

کنج حضور

متن کامل پرنامه ۱۶۰۱۰

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۵ مهر ۱۴۰۳

رسید آن شه، رسید آن شه، بیاراید ایوان را
فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۱۶

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	ستاره مرزوق از مشهد
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
زهرا عالی از تهران	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	بهناز هاشمی از انگلیس	نصرت ظهوریان از سنندج
گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتی از پردیس	
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
ماهان چوبینه از نورآباد	مهران لطفی از کرج	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین	شهریزاد عابدینی از تهران	اعظم امامی از شاهین شهر
الهام عمادی از مرودشت		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

✦ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۱۶ گنج حضور ✦

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۶:

شاه یا خداوند به صورت فضاگشایی رسید، یعنی که زمان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، و من‌ذهنی یواش یواش ذوب شده جایش را آلتست یا هشیاری می‌گیرد. بنابراین ایوان فضای گشوده‌شده و آسمان درون را، با برداشتن همانندگی‌ها از مرکز تمیز کنید و آرایش بدهید. جناب مولانا در طول غزل چگونگی آرایش دادن را توضیح می‌دهند.

همچنین وجود مجازی من‌ذهنی و اجزای آن را با شناسایی بپرید و بیندازید، تا خداوند به صورت یوسف و اصلتان از درون شما ظاهر شود.

پیغام کلی غزل «بندگی» است.

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم غزل
- در سطح فهمیدن، ما باید سناریویی برای خود تجسم کنیم که من واقعاً چه بودم؟ از کجا و چرا به این جهان آمده‌ام؟ چرا این قدر درد دارم و خودم را جدی گرفته‌ام؟ آیا واقعاً طرح خداوند این بوده که با سبک من‌ذهنی زندگی کنم و این قدر درد بکشم؟ آیا راه‌حل دیگری وجود دارد که با عقل جور دربیايد؟
- اگر به «ترتیب، ترکیب و تکرار» ابیاتی که در برنامه ارائه می‌شود توجه کنیم، این سناریو را یواش یواش برای خود می‌نویسیم.
- بیت‌هایی در تأیید سه بیت اول غزل؛ از جمله:
- ابیات ۲۸۸۲ تا ۲۸۸۴ دفتر ششم می‌گوید خداوند به دل اصلی که فضای گشوده‌شده است، نگاه می‌کند؛ بنابراین این فضا باید همیشه در ما باز باشد. در این صورت ما به تدریج ناظر می‌شویم، هم از ذهنمان و هم به خودمان آگاه می‌شویم.
- ابیات ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ دفتر اول هشدار می‌دهد که دم زنده‌کننده ایزدی این لحظه آمد، هرکسی حواسش به ایوان بود و فضا را گشود، او را زنده کرد و رفت؛ ولی هرکسی حواسش پرت بود زنده نشد و نفعه آن لحظه رفت. این لحظه حواست باشد تا این دم زنده‌کننده را با ناله و شکایت و ارائه دل آلوده به خداوند، از دست ندهی.

✓بخش دوم

- در ادامه ابیات بخش قبل، سه بیت بسیار مهم ۱۷۴۰ تا ۱۷۴۲ دفتر پنجم «ایوان» را معرفی کرده و می‌گوید هرکسی مانند مولانا که می‌رود در فضای آگون، آرزو می‌کند که ای کاش بقیه مردم که هنوز با من ذهنی زندگی کرده و درد ایجاد می‌کنند، می‌دانستند که چنین فضایی در درون وجود دارد. این یک دعاست و ارتعاشی به همراه دارد که واقعاً روی آن‌ها اثر می‌گذارد.

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی

- بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل

- تفسیر مابقی ابیات (چهارم تا هشتم) غزل

✓بخش سوم

- «حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق.» در دفتر ششم که از بیت ۳۰۵۵ شروع شده و در بیت ۳۰۷۶ تمام می‌شود.

- برخی از قصه‌های مثنوی با وجود این‌که کوتاه هستند، کل سرگذشت و یا سرنوشت ما را در همین جهان مادی نشان می‌دهند. این قصه ۲۲ بیتی نشان می‌دهد که وقتی ما به عنوان امتداد خداوند به این جهان می‌آییم و با چیزهای آفل همانیده می‌شویم و من ذهنی تشکیل می‌دهیم، این من ذهنی می‌شود امیر و ما به عنوان امتداد خدا یا آلت می‌شویم غلام زیر دست او و برایش کار می‌کنیم، من ذهنی زندگی ما را اداره می‌کند و بر ما سلطه دارد.

امیر که همان «فهمیدن در ذهن» است، به اندازه کافی درد کشیده و از درد کشیدن سیر شده و به این نتیجه رسیده که دیگر نمی‌خواهد به خودش و دیگران ضرر بزند. بنابراین پس از یک مدتی متوجه می‌شود که واقعاً این لحظه وجود دارد و باید حمام کند، و دردها و همانیدگی‌هایش را شست و شو دهد. بنابراین بانگ شدید و نهیبی به خودش می‌زند، و این نهیب سنقر یا اصلش را از خواب بیدار می‌کند.

پس از سنقر می‌خواهد که وسایل نمادین حمام را از آلتون که همان لطافت و فضاگشایی خودمان است بگیرد. ولی امیر می‌خواهد به حمام معمولی برود تا عادت‌ها و باورهایش را عوض کند، درحالی‌که حمامی که سنقر انتخاب می‌کند فضای گشوده شده یا همان مسجد درون است.

«ترکیب، ترتیب، تکرار» ابیات کمک می‌کند که ما به عنوان امیر در سطح فهمیدن، بفهمیم که نیاز به حمام داریم.

در طول داستان از سُنقر می‌آموزیم که چه‌طور با لطافت و فضاگشایی که معادل «لَمْ يَكُنْ خَوَانِدُن» است، و در نهایت احترام و با صبر، امیر که همان شیطان است را عزل کنیم و از او جدا شویم. ابیات پایانی داستان بسیار بسیار مهم است. امید است که خواندن و تکرار این قصه، زندگی و شکل معنویتمان را برایمان تعیین کند.

- تفسیر دوباره بیت اول غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و ابیاتی جهت تفهیم این بیت؛ از جمله:

- با خواندن ابیات ۳۲۲۲ تا ۳۲۲۴ دفتر دوم می‌فهمیم که ما در وهم من‌ذهنی صورتمان را پیش کورها، یعنی من‌های ذهنی آرایش می‌دهیم، آن هم برای جلب توجه. اما پیش خداوند و بینایان، نه‌تنها ایوان را تمیز نمی‌کنیم بلکه حدث افکار و همانیدگی‌ها را به رویمان می‌مالیم.

✓ بخش چهارم

- در ادامه ابیاتی جهت باز شدن بیت اول غزل، ابیات ۱۰۷۰ تا ۱۰۷۴ دفتر پنجم نشان می‌دهد که اگر ما از این برکه ذهن زندگی نخواهیم، فضا خودش باز می‌شود. و تا انتها هم باز می‌شود که اصلاً حد و حدود ندارد؛ ولی ما درحالی‌که منبع شیر شادی و خلاقیت هستیم، انتظار داریم شیره زندگی را از دیگرانی که ذهن نشان می‌دهد، بگیریم.

- تفسیر دوباره بیت دوم تا ششم غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هریک از این ابیات، و ابیاتی جهت تشریح این بخش از غزل؛ از جمله:

- در تفهیم بیت سوم غزل، ابیات ۳۳۱۹ تا ۳۳۲۳ دفتر چهارم می‌گوید عقل جزوی مانند عقل کودک، همین قدر می‌فهمد که به ما بگوید فضا را باز کن و وارد مدرسه فضای گشوده‌شده بشو، آن‌جا خداوند به تو یاد می‌دهد؛ ولی اگر بخواهی خودت به خودت یاد بدهی، شبیه امیر می‌شوی که هنوز فکر می‌کند لازم نیست حمام برود.

- در بیان دیگری برای بیت پنجم غزل، ابیات ۳۷۸۱ تا ۳۷۸۷ دفتر دوم بیان می‌کند که ما تشنه آب حیات و زندگی هستیم ولی صدای آسمان حوصله ما را سر می‌برد. صدای آسمان تمام آن اتفاقاتی است که می‌افتد تا به ما بگوید: «رسید آن شه، رسید آن شه»، فضا را باز کن، او را در مرکزت مستقر کن.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

رسید آن شه، رسید آن شه، بیاراید ایوان را
 فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان، نشاید بُرد نام جان
 به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
 بدم کوهی، شدم کاهی، برای اسب سلطان را

اگر ترک است و تاجیک است بدو این بنده نزدیک است
 چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران، که بخت آمد، گه ایثار رخت آمد
 سلیمانی به تخت آمد برای عزل، شیطان را

بچه از جا، چه می پایی؟ چرا بی دست و بی پایی؟
 نمی دانی ز هُدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آن جا مناجات، بگو اسرار و حاجات
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

سخن باد است ای بنده، کند دل را پراکنده
 ولیکن اوش فرماید که «گرد آور پریشان را»

خوب کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱

اسب سلطان: کنایه از عشق ربّانی است.

تاجیک: قومی که عرب و ترک و مغولی نباشد، قوم ایرانی

ایثار رخت: کنایه از نثار هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.

پاییدن: ایستادن و توقف کردن

هدهد: شانه به سر، مُرشد هدایت کننده

اوش: او را، وی را، او می فرماید به وی



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

خوب کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱

دو بار می‌گوید آن شاه که نماد خداوند است، زندگی است «رسید» که ما متوجه شویم این موضوع خیلی مهم است. و ما باید ببینیم که وقتی شاه می‌رسد این در ما چه جوری تجربه می‌شود. یعنی زمان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

«رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را» بنابراین ایوان را تر و تمیز کنید، آرایش بدهید. ایوان کجاست؟ امروز شعرهایی خواهیم خواند برای ایوان. ولی برای توضیح این قسمت، ایوان همین فضای گشوده شده است، آسمان درون است و آرایش دادنش را خودش توضیح می‌دهد در طول غزل.

و منشش همین بریدن ساعدها است، برای این‌که «خوب کنعان» که یوسف است از درون ما ظاهر بشود. پس به آن داستان زلیخا که زنان مصری را دعوت کرد به اتاقش و وقتی که یوسف وارد شد این‌قدر زیبا بود که دست‌هایشان را بردند به جای میوه. این تمثیلش است.

پس بنابراین در این‌جا دست‌ها همین همانیدگی‌های شما است، وجود مجازی ما است، من‌ذهنی ما است و اجزای آن است. «خوب کنعان» یعنی یوسف که اصل شما است، از درون شما ظاهر خواهد شد. پس برای ظاهر شدن خداوند در شما که به صورت یوسف است، باید دستتان را ببرید. گفتیم دست نماد همانیدگی‌ها است و در طول غزل این موضوع را توضیح می‌دهد.

و مهم این است که شما از خودتان بیت‌به‌بیت، حتی با توجه به اجزای بیت برسید که من این موضوع را واقعاً در درون تجربه می‌کنم یا فقط می‌فهمم؟ آیا «رسید آن شه»، یعنی خداوند رسید، من درکم از این چه هست؟ من یک من‌ذهنی هستم، یک فرم هستم، یک کس هستم، خداوند هم یک کس هست؟ من او را با این چشم‌هایم خواهم دید؟ با عینک من‌ذهنی که جسم می‌بیند، هشیاری جسمی دارد، همین است و مردم در این هشیاری گیر کرده‌اند.



ولی از طرف دیگر می‌دانید که ما بنابه آلت از جنس او هستیم. پس «رسید آن شه، رسید آن شه» یعنی یواش یواش من ذهنی ذوب می‌شود، به‌جایش آلت، هشیاری یا خداوند می‌گیرد. پس من ذهنی نمی‌تواند خداوند را ببیند. شما نباید منتظر باشید با چشمتان، با حستان، با فکرهايتان زندگی را ببینید.

بپرسید که «رسید آن شه، رسید آن شه»، من را از ذهن خارج می‌کند یا نه در ذهن نگه می‌دارد و من با سبب‌سازی و با حس‌هایم می‌خواهم زندگی را تجربه کنم؟ اگر این طوری فکر می‌کنید، باید در برخوردتان با شعر مولانا تجدیدنظر کنید و کل غزل را بخوانید ببینید که کل غزل دارد می‌گوید که شما باید از این هشیاری جسمی بیرون بروید. و همیشه توجه به این چندتا دایره به ما کمک می‌کند.

خوب کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، اشاره به یوسف است، اشاره به سوره یوسف هست. و اسب سلطان که بعداً آمده یعنی عشق و اشاره به این آیه است:

«فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِكِّينًا وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ.»

«چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هر یک تا تکیه دهد متکایی ترتیب داد و به هر یک کاردی داد، و گفت: بیرون آی تا تو را بنگرند. چون او را دیدند، بزرگش شمردند و دست خویش ببریدند و گفتند: معاذ الله، این آدمی نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»
(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱)

«چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هر یک تا تکیه دهد متکایی ترتیب داد و به هر یک کاردی داد»، یعنی زلیخا زنان مصری را دعوت کرد و «گفت بیرون آی»، یعنی به یوسف گفت بیا تو، «تا تو را بنگرند». پس بنابراین اگر یوسف شما وارد بشود به مرکز شما، یعنی شمه‌ای از خداوند را در خودتان یا زندگی را تجربه کنید، «چون او را دیدند»، یعنی یوسف‌تان را شما ببینید، «بزرگش شمردند»، می‌فهمید که این یوسف و این زنده شدن به زندگی که الآن در مرکز شما دارد زنده می‌شود و من ذهنی دارد اُفول می‌کند، «بزرگش شمردند»، آن را بزرگ می‌شمارید و دست خودتان را می‌برید. آن‌ها هم «دست خویش ببریدند و گفتند: معاذ الله، این آدمی نیست»، بله شما هم می‌گویید که این هشیاری که در مرکز من آمده آدمی نیست، قبلاً من جسم می‌دیدم. «این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست». این از جنس فرشته است، از جنس بی‌فرمی هست.



پس هر چیزی که برای بقای ما مهم است الآن آمده در مرکز ما و اینها را با همین نقطه‌چین‌ها نشان می‌دهیم. اینها همه‌چیز می‌توانند باشند، بسته به جامعه، فرهنگ، طرز فکر، عوض می‌شوند از جامعه به جامعه، ولی علی‌الاصول چیزهایی هستند که جامعه به آن شخص که تازه وارد شده یاد می‌دهد که اینها مهم هستند، اینها را باید بگذاری مرکزت و اینها را باید زیاد کنی و داشته باشی. و در نتیجه با اینها ما همانیده می‌شویم، داریم. از گذشتن سریع از روی تک تک اینها یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که این تصویر ذهنی پویا است و به اصطلاح هی تغییر شکل می‌دهد، هی کوچک می‌شود، بزرگ می‌شود، با تغییر این نقطه‌چین‌ها. اگر اینها زیاد بشوند، بزرگ‌تر می‌شود، کم بشوند، کمتر می‌شود. و اگر اینها شروع کنند به خطر افتادن، ما حس امنیت دیگر نمی‌کنیم. و دیدن برحسب اینها به ما عقل می‌دهد و هدایت ما هم می‌افتد دست اینها که اینها چه راهی را به ما نشان می‌دهند.

و ما می‌دانیم هر چیزی که به مرکز ما بیاید، این درد خواهد داشت. بنابراین دردهایی مثل رنجش، کینه، ترس و احساس خبط نسبت به گذشته، یا نگرانی به آینده به ما دست می‌دهد و این دردها را ما انباشته می‌کنیم. همین‌طور که می‌بینید در این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یکی از اقلام درد است، آن پایین نوشته دشمن، درد. درد هم جزو این نقطه‌چین‌ها است که ما بسیار گرامی می‌داریم دردها را، برای همین حفظ می‌کنیم. و قدرت ما بستگی دارد به این‌که، با این‌که همه توهمی هستند، که چقدر از این چیزها داریم، مثلاً اگر پول ما زیاد باشد، دوست ما زیاد باشد، احتمال دارد که حس قدرت بکنیم. می‌دانیم که این من‌ذهنی مجازی است، پوشالی است و موقتی است، موقتی است. شعرش را خواهیم خواند، ولی می‌گوید که

اوّل و آخر تویی ما در میان

هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

و «اوّل و آخر» یعنی اوّل که ما وارد شدیم تو بودی، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما نبودیم. «ما» الآن تازه به وجود آمد، «من». این همان من است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، من‌ذهنی است. وقتی می‌گوییم من، من این‌طوری فکر می‌کنم، من این‌طوری عمل می‌کنم، اولین بار با من‌ذهنی ما آشنا می‌شویم، فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم. این مطالب مهم است که تازه‌واردها بدانند، حتی قدیمی‌ها هم بشنوند.

و «رسید آن شه، رسید آن شه»، اگر یکی با همین من‌ذهنی این جمله را بخواند، یعنی این بیت را بخواند، فکر می‌کند که خب من یک من‌ذهنی هستم، خداوند هم به‌صورت یک جسمی می‌رسد، در نتیجه دنبال جسم می‌گردد در این جهان که بیشتر مردم این کار را می‌کنند. بیشتر مردم به‌صورت مکان یا زمان یا باور خداوند را یا هشیاری را یا زندگی را تجربه می‌کنند، می‌افتند به توهم.

این من‌ذهنی مجازی است، هشیاری جسمی دارد و زمانش هم مجازی است. زمانش بیشتر شما آشنا هستید، یا در گذشته است یا در آینده، و زمانی که دارد این تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد. توجه کنید من اصلی ما که قبل از ورود به این جهان شما با او آشنا شدید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن مرکزش عدم است، این زمان حال زمانش است، یعنی این لحظه زمان او است، همیشه این لحظه است. برای خداوند همیشه این لحظه است، گذشته و آینده معنی ندارد. برای ما که من مجازی داریم گذشته و آینده معنی دارد، برای این‌که می‌گوییم دیروز این اتفاق افتاد، فردا می‌خواهد این‌طوری بشود، ولی فعلاً در دسترس نیست، مجازی است، یعنی با ذهنمان این‌ها را می‌بینیم.

پس من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] کلاً مجازی است، زمانش هم تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد، مجازی است، بله، هشیاری‌اش هم جسمی است، مجازی است. و اگر با همین دید شما بخواهید این بیت را معنی کنید، هیچ مفهوم نخواهد شد، ولی اشخاصی مثل مولانا دارند می‌گویند که این موقت است. این طرز فکر و سبک زندگی موقت است.

ما خیلی سریع از این هشیاری باید خارج بشویم، برای این‌که این من‌ذهنی بارها گفتیم خرّوب است، بسیار خراب‌کننده است، دنبال از بین بردن خودش است، دائماً درد ایجاد می‌کند، کارافزایی می‌کند و می‌داند که زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند، دشمن می‌کند، مانع می‌کند و همیشه دنبال خرابکاری است. مولانا یک چنین جسمی را، من‌ذهنی را گذاشته اسمش را خرّوب یعنی بسیار خراب‌کننده.

بنابراین عرفا متوجه شده‌اند گرچه که بیشتر مردم این هشیاری را و این سبک زندگی را، ایجاد درد و خراب کردن را متداول دانسته‌اند و معمول دانسته‌اند و عادی دانسته‌اند، می‌گویند نه، این بسیار موقت است، حتی این را به به‌اصطلاح نور برق تشبیه کرده‌اند. نور برق همین رعد و برق که داریم، در نتیجه گفتند که

نیست نورِ برق، بهر رهبری
بلکه امر است ابر را که می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)



می‌گری: گریه کن.

این‌ها را خواهیم خواند برایتان. پس نیست این هشیاری شبیه دیدید که به اصطلاح رعد و برق می‌زند، یک روشنایی به وجود می‌آید و مولانا می‌گوید این نور برق برای ادارهٔ امور شما نیست. «نیست نور برق، بهر رهبری»، بلکه یک فقط پیغام دارد، بلکه یک پیغامی است برای ابر که ابر همین من‌ذهنی است، که «می‌گری» یعنی گریه بکنی در شوق هست. و این یک فضای فهمیدن است، ولی فضای فهمیدن را مولانا مهم می‌داند. می‌گوید همین فضای فهمیدن یک شمعی است که باید یک شمع دیگر یا چراغ دیگری که آن خورشید است، ما روشن کنیم.

و بنابراین درست است که ما در سطح فهم صحبت می‌کنیم، ولی تکرار این‌ها و فهمیدن همه‌جانبهٔ این وضعیت به ما کمک می‌کند که همان چراغی را که الآن دارم نشان می‌دهم [شکل ۲ (دایره عدم)]، ما روشن کنیم.

از این‌جا که می‌گذریم، همین بیت را بخوانیم «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را» مولانا یا بقیهٔ عرفا می‌گویند که این نور برق برای رهبری، برای ادارهٔ امور شما نیست که شما زندگی‌تان را با این اداره کنید، بلکه امری است که شما گریه کنید و این «نیست» است. «هست» همین است که این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد.

«هست» این است که گرچه به چشم دیده نمی‌شود، فکر نمی‌تواند تجسم کند، ولی می‌گویند که شما بیاید آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد و هر لحظه به مرکزتان می‌آید آن را مهم ندانید، مهم ندانید، تا حالا فکر می‌کردید مهم است. آن مهم نیست، فکر کنید آن بازی است، این نباید بیاید مرکزتان. آن چیزی که مهم است فضای عدمی است که قبل از آن، قبل از ورود به این جهان در مرکزتان بود.

بنابراین در سطح فهمیدن همین الآن که با هم صحبت می‌کنیم، شما متوجه می‌شوید که هر لحظه ذهنم یک چیزی را نشان می‌دهد و من می‌گویم این مهم است، همین‌که می‌گویم مهم است و تشخیص می‌دهم مهم است، می‌آید مرکز من، من برحسب آن می‌بینم، در نتیجه من‌ذهنی تشکیل می‌شود. و همین مهم دانستن آن یعنی مقاومت، یعنی مقاومت. و بی‌تی را هم خوانده‌ایم که

یار در آخر زمان کرد طَرَب‌سازی‌ای
باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او بازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)



ظاهر او یعنی این چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است و یار یعنی خداوند در آخرزمان یعنی الآن که آخرزمان است، این زمان روان‌شناختی که همین زمان مجازی بود به پایان رسیده، بنابراین این کمک می‌کند به فهم «رسید آن شه، رسید آن شه».

«رسید آن شه، رسید آن شه» یک معنی‌اش این است که ما باید در این لحظه باشیم با هشیاری حضور، با هشیاری نظر، دیگر آن هشیاری جسمی و من‌ذهنی و زمان مجازی یا زمان روان‌شناختی رفت.

یار در آخر زمان روان‌شناختی یک طرب‌سازی کرده و ما می‌دانیم که اصل ما که از آن‌ور آمده پر از طرب است، پر از صنع است، آفریدگاری است، اصلاً آفریدگاری‌مان را به‌کار بردیم که توانستیم من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] درست کنیم. من‌ذهنی را ما درست می‌کنیم با استفاده از آفریدگاری، ولی از آفریدگاری و صنع خودمان استفاده نمی‌کنیم که از شر من‌ذهنی خلاص بشویم.

پس این من‌ذهنی که ما درست کردیم، برای اولین بار با آن برخورد کردیم، این همین مثل نور برق است، برای رهبری نیست. و مولانا می‌گوید، حالا بعداً خواهیم خواند، الآن برایتان یک کمی توضیح می‌دهم، می‌گوید که این مثل عقل کودک است، عقل کودک می‌گوید که من بروم مدرسه، ولی مدرسه هم برود، خودش به خودش نمی‌تواند یاد بدهد.

پس بنابراین باید شما فضا را باز کنید. [شکل ۲ (دایره عدم)] حالا می‌گویید فضا چه‌جوری باز می‌شود؟ همین که شما درک می‌کنید در سطح فهمیدن، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، اگر آن به مرکزتان نیاید و شما این سبک زندگی را که هر چیز به ذهنتان می‌آید، می‌آورد به مرکزتان کنار بگذارید، این فضا خودش کش می‌آید، باز می‌شود. این اصل شما است که به اصطلاح مهم‌ترین خاصیتش کش آمدن است، فضاگشایی است، این باز می‌شود خودش.

با ذهن نمی‌توانید باز کنید. نرسید چه‌جوری من فضاگشایی کنم؟ نمی‌توانید. با ذهن ولی می‌توانید بفهمید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، این قدر من واکنش نشان می‌دهم، این قدر این چیزها را جدی گرفتم، خودم را هم جدی گرفتم، مثلاً ببینید ما باورهایمان را چقدر جدی می‌گیریم؟

می‌گوییم که کسی این‌ها را مورد سؤال قرار بدهد ما خشمگین می‌شویم. چرا؟ برای این‌که جدی گرفتیم باورهایمان را، در نتیجه چون آن جزوی از ما است، خودمان را هم جدی گرفتیم. ما یک آدم جدی هستیم، مهم هستیم،



هیچکس نمی‌تواند به ما ایراد بگیرد، و به همین دلیل است که ما پندار کمال داریم و ناموس داریم و درد داریم. توجه می‌کنید؟

بنابراین با فهمیدن این‌که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی نیست، مهم نیست، «یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای»، باطن او، باطن یعنی فضای گشوده‌شده، جدّ جدّ، ظاهر او که ذهن نشان می‌دهد و ما می‌توانیم ببینیم بازی است. پس بنابراین با بازی دانستن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد فضا خودش باز می‌شود.

حالا این فضای گشوده‌شده ایوان است، ایوان است. پس آرایشش مشخص است چیست، این نقطه‌چین‌ها را باید از این‌جا برداریم. برداشتن این نقطه‌چین‌ها همین ساعدها را بردن است. و یواش یواش که این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، ایوان قشنگ‌تر می‌شود. و شما به تدریج که فضا باز می‌شود متوجه می‌شود که مثلاً خداوند هر خاصیتی دارد ما هم داریم. مثلاً خداوند بی‌نظیر است، ما هم بی‌نظیر هستیم. یک‌دفعه مقایسه از بین می‌رود، شما خودتان را با کس دیگر مقایسه نمی‌کنید.

خداوند احد است، یعنی یکتا است، ما هم یکتا هستیم. خداوند صمد است مثلاً، ما هم صمد هستیم، بی‌نیاز هستیم. یواش یواش متوجه می‌شویم که ما به این نقطه‌چین‌ها نیاز روان‌شناختی آن‌طوری که به مرکزمان بیاید، برحسب آن‌ها فکر کنیم، نداریم.

از طرف دیگر، هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، یعنی ایوان را ما آرایش می‌دهیم، ایوان را برای چه آرایش می‌دهیم؟ برای این‌که خداوند به صورت یوسف از مرکز ما یا به صورت خورشید بیاید بالا، و هرچه این فضا بازتر می‌شود، خورشید بیشتر طلوع می‌کند، ما بیشتر شبیه او می‌شویم، شبیه خداوند می‌شویم. توجه می‌کنید؟

پس شما باید ببینید که «رسید آن شه، رسید آن شه» را چه جوری می‌خواهید تجربه کنید؟ به صورت جسم می‌بینید یا نه، ببینید هرچه این فضا بازتر می‌شود، این جسمی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که ما الآن آن هستیم احتمالاً به عنوان من‌ذهنی، این دارد کوچک‌تر می‌شود، ذوب می‌شود، اهمیتش را از دست می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)] و:

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره



یعنی هرچه این فضا باز می‌شود و خورشید، خداوند نورش را مستقر می‌کند، این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که اخترها هستند ارزششان را از دست می‌دهند، شما می‌بینید که باورهایتان اصلاً جدی نیست، شما دنبالش هستید که این‌ها را عوض کنید، بهتر کنید، کسی هم می‌گوید باورهایت مهم نیست، مهم نیست به شما بر نمی‌خورد، برای این‌که این خورشید [شکل ۲ (دایره عدم)] خودش را دارد مستقر می‌کند. خورشید در این‌جا به صورت «خوب کنعان» یا یوسف به اصطلاح به شما نشان داده شده، پس متوجه شدیم یعنی چه.

«رسید آن شه، رسید آن شه»، «رسید آن شه» به صورت فضای گشوده‌شده و پاک کردن این فضای گشوده‌شده از همین نقطه‌چین‌ها است. آرایش دادنش یعنی تمیز کردنش، تمیز کردنش از چیزی که ما خودمان به صورت جسم فکری آورده‌ایم به مرکزمان. درست است تا این‌جا؟

و این قدر این فضا باز می‌شود باز می‌شود باز می‌شود، بالاخره این نقطه‌چین‌ها اول می‌روند به حاشیه، این‌ها را می‌توانیم داشته باشیم ما و به آن‌ها نگاه کنیم و این‌ها به هیچ‌وجه مرکز ما نمی‌آیند، وقتی به مرکز ما نیاید، هیچ چیز به مرکز ما نیاید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما تبدیل می‌شویم به همان دایره اولی که آمده بودیم، توجه می‌کنید؟ برای همین است که می‌گوید: «اول و آخر تویی ما در میان»، «ما» یعنی همین کسی که پر از نقطه‌چین بود، «هیچ هیچی که نیاید در بیان»، پس می‌بینید اول و آخر او است یعنی خداوند است یا هشیاری است یا زندگی است، ما به عنوان من‌ذهنی هیچ هستیم، هیچ هیچ هستیم، به درد نمی‌خورد و گفت که این شبیه درواقع برق است، رعد و برق، و در نور برق فرض کن یک شب تاریک تاریک است، یک لحظه برق می‌زند شما هم می‌بینید و بعدش تاریک می‌شود، خب نمی‌توانید راه را پیدا کنید یک جایی بروید، درست است؟ و بنابراین یک خرده می‌روید تاریکی بعد دوباره برق که می‌زند می‌گویید آقا راه را اشتباه کرده‌اید شما، اصلاً این‌جا نبوده که. درست است؟ برای همین است می‌گوید که

عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند به خود آموختن
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

کتاب: مکتب‌خانه

تن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن.»

عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)



مُصِيب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

یعنی این حالتِ ما را [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که می‌بینید می‌گوید این شبیه عقل کودک است، به عقل کودک می‌رسد که برود مدرسه، ولی به مدرسه برود، توی کلاس هم بنشیند باید معلم به او یاد بدهد، حالا معلم ما کیست؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] این فضای گشوده‌شده.

هر لحظه با آفریدگاری زندگی، با قضا و کن‌فکان یک فکر خاصی تولید می‌شود، اگر ما بخواهیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از فکرهای پوسیده استفاده کنیم که قدیمی است، شرطی شدیم، آن همین برق است مثل رعد و برق. پس می‌گوید مثلاً عقلِ مریض او را پیش دکتر می‌برد، مریض این‌قدر عقلش می‌رسد که برود دکتر وقتی مریض می‌شود، ولی دیگر نسخه نمی‌تواند بنویسد، باید دکتر بنویسد.

پس نسخه‌نویس و یاددهنده [شکل ۲ (دایره عدم)] همین فضای گشوده‌شده است با مرکز عدم و به همین ترتیب پس رسیدن شاه را شما با فضاگشایی و عدم کردن مرکز تجربه می‌کنید، نه که می‌خواهید یک کسی را به صورت جسم ببینید. درست است؟

و حتماً این را یادتان باشد که این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شبیه برق است، یعنی در طول تکامل ما که شروع کردیم از آن‌ور آمدن، حالا معلوم نیست چقدر ما به خداوند زنده خواهیم شد، که هر چقدر هم زنده بشویم به او نمی‌رسیم:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

این‌ها را خوانده‌ایم، یعنی این بارگاه بی‌نهایت است، هی بزرگ‌تر می‌شویم، بزرگ‌تر می‌شویم، به او هم نمی‌رسیم هیچ موقع و بنابراین صدی وجود ندارد.

و بی‌تی هم خوانده‌ایم که گفته که «توقف هلاکت است»، هیچ لحظه‌ای ما در گسترده شدن نباید بایستیم و نخواهیم ایستاد، بنابراین شاه به این ترتیب می‌رسد، هی می‌رسد، مرتب بزرگ‌تر می‌شویم به شاه، متوقف نمی‌شود.

ولی برای حالا تکانی خوردن از این‌که از من‌ذهنی اصلاً خارج بشویم، ما فعلاً در این مرحله داریم صحبت می‌کنیم تا شما فضا را باز کنید یک سبک زندگی دیگری پیدا بکنید با این صحبت‌هایی که می‌کنیم.



پس بنابراین می‌گوید که «چو آمد جانِ جانِ جان» یعنی [شکل ۲ دایره عدم] همین فضا باز شد، «جانِ جانِ جان» که خداوند است یا زندگی است آمد که هر لحظه یک فکر جدید در ذهن ما برای زندگی ما ایجاد می‌شود و خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملمان، «چو آمد جانِ جانِ جان»، «جانِ جانِ جان» یعنی خود زندگی، «نشاید بُرد نامِ جان» یعنی شایسته نیست که دوباره نامِ من‌ذهنی را ببریم، یعنی برگردیم من‌ذهنی را بیاوریم بالا.

و شما می‌دانید که به محض این‌که ما وقتی فضا باز می‌شود، بخواهیم یک کلمه‌ای که بار دارد بگوییم یا یک دردی بیاید، می‌تواند ما را بکشد دوباره به جان. «جان» در این جا «جانِ جانِ جان» زندگی است، جانِ تنها «نامِ جان» یعنی همین من‌ذهنی.

پس وقتی «جانِ جانِ جان» آمد، شما هم دستانتان را بُریدید یعنی من‌ذهنی‌تان را می‌خواهید ببرید، بُردن دست معنی‌اش این است که لحظه‌به‌لحظه شما این نقطه‌چین‌ها را که الآن نشان دادم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] شناسایی می‌کنید می‌اندازید.

می‌گوید که وقتی «جانِ جانِ جان» آمد، اسم من‌ذهنی را نباید برد، ولی به محض این‌که یکی از این نقطه‌چین‌ها را شما به یادتان بیاورید، به مرکزتان بیاورید، دوباره اسمش را برده‌اید، دوباره من‌ذهنی می‌آید بالا. می‌گوید شایسته نیست دیگر. درست است؟

و این هم می‌دانید که شما، فقط انسان هست که انتخاب شده، تا آن‌جایی که ما می‌دانیم، به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشود «چشم من از چشم‌ها بگزیده شد»، از بین همه چشم‌ها چشم انسان گزیده شده که او را ببیند و همین‌طور زندگی این بدن ما، مغز ما را ساخته، این جسم ما را ساخته که در ما به خودش زنده بشود و این همه قبل از ما مخلوقات به وجود آمده‌اند بنا به آن، خواهیم خواند البته، «لَوْلَاک» یعنی می‌گوید اگر انسان تو نبودى من این آفرینش را به وجود نمی‌آوردم.

پس بنابراین نتیجه‌اش این هست که ما درست شده‌ایم به عنوان انسان و الآن زندگی به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما می‌تواند زنده بشود و در طول این تکامل ما، این شبیه یک برق است، یعنی این‌که من‌ذهنی را از اول زندگی‌مان تا بمیریم نگه می‌داریم این غلط است، این باید خیلی زود، برق چه جوری می‌زند؟ وقتی انسان فهمید که این نور برق برای رهبری نیست، برای اداره امور زندگی کافی نیست، باید این را رها کند.



می بینید که این دو شکل هم [شکل ۲ (دایره عدم)]، [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] کاملاً نشان می‌دهند، این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که مرکز نقطه چین است، شما از یکی از این‌ها استفاده می‌کنید، برحسب این عمل می‌کنید، فکر می‌کنید، مطابق آن زندگی‌تان را پیش می‌برید.

ولی در این یکی [شکل ۲ (دایره عدم)] که مرکز عدم است، از قضا و کُنْ فِکَان و از آفریدگاری زندگی یعنی از خداوند می‌خواهید شما که، نمی‌خواهید خودش این‌طوری می‌شود، که این لحظه فکر من باید چه باشد؟ توی ذهنتان نوشته می‌شود. و شما نمی‌توانید حدس بزنید که مثلاً برای این مسئله‌ای که من دارم چه فکری باید بکنم و اگر بخواهید که با شکل قبلی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] عمل کنید، این می‌دانید که کافی نیست و مثل همین عقل کودک می‌شود و عقل مریض می‌شود.

مریض می‌خواهد برای خودش، می‌گوید مریض هستم، خودم هم نسخه می‌نویسم برای خودم. و کودک هم می‌گوید می‌روم مدرسه خودم به خودم درس می‌دهم، چنین چیزی نمی‌شود.

پس در طول زندگی شما این شبیه برق همان رعد و برق است که یک جرقه می‌زند باید زودی خاموش بشود، شما باید منتقل بشوید به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] با فضای گشوده‌شده، برای همین می‌گوید «چو آمد جانِ جانِ جان» دیگر شایسته نیست ما نام همین من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را ببریم و به پیش او [شکل ۲ (دایره عدم)] یعنی وقتی که او آمده مستقر شده در مرکز ما، جان به چه درد می‌خورد؟ من‌ذهنی به چه درد می‌خورد؟ فقط برای قربان کردن.

یعنی شما می‌گویید که من هر چیزی که توانستم شناسایی کنم که قدرت این را دارد که به مرکز من بیاید، این را باید قربان کنم برای همین یوسف یا زنده شدن خداوند در مرکز من یا بالا آمدن آفتاب زندگی، آفتاب خداوند در مرکز من با فضای گشوده‌شده. درست است؟

اما اجازه بدهید آن بیت بعدی را هم یک خرده توضیح بدهم به شما. الآن بیت‌هایی را ما خواهیم خواند در تأیید همین صحبت‌ها. می‌گوید که:

بَدَم بی عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
بَدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسب سلطان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

اسب سلطان: کنایه از عشق ربّانی است.



پس شما کاملاً الآن متوجه هستید بدون عشق، بدون فضاگشایی، بدون آمدن خداوند یا زندگی به مرکز ما، ما برحسب من‌ذهنی و همین همانیدگی‌ها عمل می‌کنیم، همین عقل کودک، همین نورِ برق، «بی عشق».

وقتی فضا باز می‌شود، در این فضای گشوده‌شده من و خداوند یکی می‌شویم، یواش‌یواش هم می‌بینیم من‌ذهنی اجزایش هی قربان می‌شوند تا هی شما شناسایی می‌کنید که اچقدر خوب است من هر لحظه خلاقیت دارم، صنّع دارم، طرب دارم، هرچه باز می‌شود من طربم زیادتر می‌شود، شادی‌ام زیادتر می‌شود.

قبلاً من شادی باسبب داشتم، یکی از این نقطه‌چین‌ها زیادتر می‌شد یک خوشی به من دست می‌داد، ولی من شهوت آن‌ها را داشتم، حرص آن‌ها را داشتم، اصلاً یک سبک‌هشیاری دیگری بود، الآن نه.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

این اخترها، این همانیدگی‌ها هیچ ارزشی دیگر برای من ندارند، چون برحسب آن‌ها من دیگر عمل نمی‌کنم. «بُدَم بی عشق»، قبل از فضاگشایی و یکی شدن با خداوند من گمراه بودم، چون برحسب همانیدگی‌ها عمل می‌کردم، الآن برحسب صنّع عمل می‌کنم. درست است؟

«درآمد عشق ناگاهی»، این‌ها نشان می‌دهد دیگر، این دایره‌ها را ببینید. این‌طوری بودم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] گمراه بودم برحسب این نقطه‌چین‌ها عمل می‌کردم، یک‌دفعه فضا باز شد [شکل ۲ دایره عدم]] او آمد مرکز من، شدم چه؟ «بُدَم بی عشق، گمراهی»، یک‌دفعه فضا باز شد، یک‌دفعه فضا باز می‌شود.

«بُدَم بی عشق، گمراهی، درآمد عشق ناگاهی»، «بُدَم کوهی، شدم کاهی»، درست است؟ من کوه بودم، در این‌جا [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] کوه بودم برحسب همانیدگی‌ها، چرا؟ برای این‌که پندار کمال داشتم، ناموس داشتم، تکان نمی‌توانستم بخورم و تغییر نمی‌کردم، من الآن تندتند دارم تغییر می‌کنم.

«بُدَم کوهی، شدم کاهی» یعنی این‌قدر لاغر شدم که این همین چیز لاغر را هم، من‌ذهنی لاغر را هم عشق خورد. «اسب سلطان» که عشق است یعنی همین فضای گشوده‌شده. در این‌جا می‌بینید که [شکل ۲ دایره عدم]] هشیاری سوار هشیاری است. من به‌عنوان هشیاری سوار بُراق هستم، من به‌صورت جوهر قائم به ذات خودم هستم.



به صورت جوهر قائم به ذات خودتان شدن یعنی عشق. و خلاصه مثل کاه، اسب سلطان این را خورد. پس این بیت را هم تا حدودی معنی کردیم، بعداً هم خواهیم خواند «بَدَم بی عشق، گمراهی». الآن می‌دانید چرا گمراه بودم؟ ناگهان عشق، عشق ناگهان می‌آید، یعنی شما به وسیله ذهن نمی‌توانید تجسم کنید که کی می‌آید. شما نمی‌توانید بگویید که من مثلاً این کتاب را می‌خوانم، این قدر کار می‌کنم، فردا ظهر عشق می‌آید، چنین چیزی نیست.

شما همین طور که می‌دانید فضا را باز می‌کنید، فضا را باز کردن هم در سطح فکر فقط این را شما می‌دانید هرچه که ذهن نشان می‌دهد شوخی است و قضا درست می‌کند. قضا یعنی قضا و قدر، قضا یعنی قضاوت خداوند. درست است؟ اتفاقات را می‌فرستد و هر اتفاقی که می‌فرستد من اطرافش فضا باز می‌کنم، جدی نمی‌گیرم، جدی نمی‌گیرم، فضا باز می‌شود. بنابراین قبلاً که کوه بودم با پندار کمال و ناموس و کلی درد، اصلاً تغییر نمی‌خواستیم بکنم، بدم می‌آمد کسی می‌گفت شما نیاز به تغییر دارید، الآن کاه شدم، سبک شدم، هیچ چیز را جدی نمی‌گیرم. آیا بی‌غیرت شدم؟ هرچه بادا باد؟ نه، من دارم صنع می‌کنم، خرد خداوند را به کار می‌برم، کار دارد پیش می‌رود. هم به طور فردی، هم به طور جمعی باید ما این کار را بکنیم. ما به طور جمعی هم گمراه هستیم. شما الآن می‌بینید لازم نیست که، تلویزیون را روشن کنید می‌فهمید که ما چرا گمراه هستیم، بی عشق. چرا؟ برای این که در درون فضا باز نشده که ما با خداوند یا زندگی یکی بشویم، فضا باز بشود. برای این که ما به صورت جمعی کودکی هستیم که به خودمان داریم یاد می‌دهیم، مریضی هستیم که نسخه برای خودمان می‌نویسیم. یک جرعه می‌زند، در نور آن می‌خواهیم راه زندگی را پیدا کنیم، خودمان را. «نیست نور برق»، برای رهبری. توجه می‌کنید؟ این جرعه مدت کوتاهی، یعنی هشیاری جسمی مدت کوتاهی مثل یک جرعه می‌زند، بعداً باید همین فضای گشوده شده و صنع باید بیاید به کار، هم جمعاً هم فرداً.

«بَدَم بی عشق، گمراهی، درآمد عشق ناگاهی»، «بَدَم کوهی، شدم». الآن کوه بودن بعضی آدم‌ها را شما می‌بینید، چقدر سفت هستند تا آدم می‌شکند. شما اگر کوه باشید می‌شکنید.

تا به دیوار بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوش کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

گوش ما در من ذهنی کر است، برای این که ناموس ما به ما برمی‌خورد و همین طور پندار کمال ما که اصلاً بابا ما دیگر اصلاً احتیاجی نداریم ما به چیزی، ما کامل هستیم. این پندار کمال یعنی هم من کامل هستم، هم انتظار



کمال از دیگران دارم. همچو چیزی نیست. شدم، الآن شدم گاهی برای اسب خداوند، اسب خداوند همین عشق است. درست است؟

این‌ها را خواندیم. اجازه بدهید، ببینید در حد فهمیدن که الآن ما داریم صحبت می‌کنیم، که هیچ بعید نیست این‌طوری که داریم صحبت می‌کنیم، عشق ناگهان بیاید برای شما، برای این‌که شما یواش‌یواش مقاومت را کم می‌کنید، یواش‌یواش به خودتان تلقین می‌کنید که فکرهای من جدی نیست، خودم هم جدی نیستم، اصلاً مهم نیستم، من آدم مهمی نیستم. چرا من جدی هستم؟ اصلاً جدی بودن معنی ندارد که. همه ما باید فضاگشایی کنیم به او زنده بشویم، در همه اوست.

«پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا»، تا این «زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو». البته هست «تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو». یعنی شما حرف نزنید با من ذهنی تا من حرف بزنم. شما ممکن است با ذهن بگویید من الآن خاموش بشوم شما حرف بزنید، این‌طوری نیست. «درآمد عشق ناگاهی». درست است؟

اما در سطح فهمیدن، شما باید یک سناریویی برای زندگی خودتان تجسم کنید که من واقعاً چه بودم؟ که از کجا آمدم؟ این‌جا چکار می‌کنم؟ چرا چند سال باید زندگی کنم دوباره بمیرم؟ چرا این‌قدر درد دارم؟ چرا این‌قدر جدی گرفتم خودم را؟ این سبک زندگی که با من ذهنی می‌کنم، واقعاً خداوند طرحش این بوده که من این‌همه درد بکشم؟ این به عقل جور در نمی‌آید، راه‌حل دیگری وجود دارد؟

ها! اگر به این ترکیب، ترتیب توجه کنید، ترکیب، ترتیب و تکرار، این سناریو را یواش‌یواش شما برای خودتان می‌نویسید. هر کسی یک جوری تجسم می‌کند، ولی همه کار می‌کند. همین‌که شما متوجه می‌شوید که مثلاً شما هشیاری هستید، از جنس فرم نیستید، آمدید در ذهن همان‌دهه شدید، فرم شدید، این شبیه جرقه است، نباید خیلی طولانی بشود، عقلش هم عقل کودک است، عقل مریض است، نه می‌تواند به خودش یاد بدهد، نه نسخه بنویسد، پس باید از یک جای دیگر کمک بیاید و مولانا هم می‌گوید که کمک می‌آید و لحظه‌به‌لحظه خداوند می‌خواهد به شما کمک کند، پس اجازه می‌دهید آن کمک بیاید و می‌دانید که بین سبب‌سازیِ ذهن، بله؟ سبب‌سازیِ ذهن و سبب دانستن فرم‌های ذهنی و فضای گشوده‌شده همراه با صنوع و طرب، بین این دوتا زمین تا آسمان فرق هست.

آن یکی عقل جزوی من است با سبب‌سازی، در من ذهنی من نماینده دیو هستم، شیطان هستم، من دائماً خرابکاری می‌کنم، وقتی فضا گشوده می‌شود من شروع می‌کنم به آبادانی کردن، به خلاقیت، من نیستم و من



به‌عنوان من‌ذهنی هیچ هستیم. این چیز قابل توجهی نیست، مهمی نیست که من این‌قدر جدی گرفتیم. این شبیه یک جرعه است، در زندگی من باید جرعه می‌شد. با جرعه، با این نور موقتی من نمی‌توانم به جایی برسم.

منظر حق، حالا این بیت‌ها را می‌خوانم شما این سناریو را برای خودتان انتخاب کنید.

منظر حق دل بُود در دو سرا

که نظر در شاهد آید شاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۲)

عشق حق و سر شاهدبازی‌اش

بود مایه جمله پرده‌سازی‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۳)

پرده‌سازی: ساختن پرده نمایش، در این‌جا منظور آفرینش جهان است.

پس از آن لولاک گفت اندر لقا

در شب معراج شاهدباز ما

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۴)

لولاک: اگر تو نبودی، اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام: «لولاک، لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ.» «اگر تو نبودی، افلاک را خلق نمی‌کردم». منظور: اگر به‌خاطر زنده شدن انسان به هشیاری حضور نبود، افلاک را خلق نمی‌کردم. منظور از خلقت هستی هشیار شدن انسان به نور خداست.

توجه کنید می‌گوید که الآن دیدید که فضا گشوده شد، آن فضای گشوده‌شده دل است، دل اصلی است. این من‌ذهنی که الآن در مرکز خیلی از ما هست، این دل نیست، این موقت است. درست است؟ این را نباید دل گفت. الآن پایین یک بیت می‌خوانیم می‌گوید که «دل، تو این آلوده را پنداشتی»، «لاجرم»، خلاصه از اهل دل دل برداشتی، حالا الآن می‌خوانیم.

«منظر حق» یعنی خداوند به این فضای گشوده‌شده نگاه می‌کند. «در دو سرا» یعنی هم در جهان فرم، هم در فضای گشوده‌شده، خداوند به دل نگاه می‌کند. یعنی شما همیشه باید این فضا باز باشد در شما.

شما یک موجود فضاگشا هستید، حق ندارید فضا را ببندید، دارد این را می‌گوید، وگرنه محروم می‌شوید از عنایات حق. حالا سناریو این است که از وقتی که ما از او جدا شدیم، از خداوند جدا شدیم آمدیم افتادیم به من‌ذهنی، عنایاتش، توجهش به ما بوده که ما را از این ذهن و همانندگی‌ها آزاد کند، ولی ما مقاومت و قضاوت داریم.



ما این سبک زندگی خرابکارانه را دائمی می‌دانیم و در این میان ما به‌عنوان انسان‌های من‌ذهنی کمک می‌کنیم باور کنیم که همین خرابکاری و درد ایجاد کردن یک چیز عادی است، که نیست. این سبک زندگی درست نیست. برای همین گفت که «بدم بی عشق، گمراهی».

شما به جمع نگاه نکنید، جمع یک نیرویی دارد، در داستان سنقر امروز هم ما اگر رسیدیم به اصطلاح خواهیم دید، نیروی جمع را نشان می‌دهد. جمع به ما خودش را تحمیل می‌کند، به فرد، که حقیقت من هستم، حقیقت آن‌طوری است که جمع عمل می‌کند. جمع همیشه اشتباه می‌کند. توجه می‌کنید؟

پس شما خودتان را با جمع مقایسه نکنید، با اُتاریته (مرجع قدرت: Authority) هم مقایسه نکنید. در داستان سنقر ما این را می‌بینیم، یک صاحب‌منصب این‌جهانی نباید مدل شما باشد. مدل شما از همین فضای گشوده‌شده می‌آید.

منظر خداوند دل شما است یعنی فضای گشوده‌شده. و اگر فضا گشوده‌شده بشود شما به تدریج ناظر می‌شوید، یعنی دارید می‌بینید ذهنتان را و خودتان را هم دارید می‌بینید که از جنس زندگی هستید، هم به خودتان به‌عنوان جوهر خودتان آگاه هستید، هم ذهنتان را می‌بینید. برای همین می‌گوید که نظر خداوند به ناظر است، به شاهد است. «شاه را» یعنی با همان «شاه» است دوباره، خداوند است، «که نظر در شاهد آید شاه را». بعد

عشقِ حقّ و سرّ شاهدبازی‌اش

بود مایهٔ جملهٔ پرده‌سازی‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۳)

پرده‌سازی: ساختن پردهٔ نمایش، در این‌جا منظور آفرینش جهان است.

پرده‌سازی یعنی این‌همه خلق کرده تا این‌جا خداوند، که انسان درست شده، در انسان می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود. پس منظورش عشق حق بوده، منظور این بوده که در انسان به خودش زنده بشود.

شاهدبازی یعنی با ما یکی بشود، که با خودش است. یعنی خداوند به خودش در انسان زنده می‌شود. این است که می‌گوید «رسید آن شه، رسید آن شه». شما به‌عنوان یک جسم، من‌ذهنی با هشیاری جسمی نباید منتظر باشید یک کسی را ببینید، همچو چیزی نیست، این در بیرون نیست، در درون است.

«بود مایهٔ جملهٔ پرده‌سازی‌اش»، پرده‌سازی یعنی این‌همه چیز خلق کرده، منظورش انسان بوده. برای همین گفت لَوَلاک.



پس از آن لَوْلَاک گفت اندر لقا در شب معراج شاهدباز ما (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۴)

لَوْلَاک: اگر تو نبودی، اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام: «لَوْلَاکَ، لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ.» «اگر تو نبودی، افلاک را خلق نمی‌کردم». منظور: اگر به خاطر زنده شدن انسان به هشیاری حضور نبود، افلاک را خلق نمی‌کردم. منظور از خلقت هستی هشیار شدن انسان به نور خداست.

یعنی در شب معراج چه حضرت رسول باشد چه شما، اگر به معراج برسید، معراج هم آن دایره خالی بود که هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدید شما. اگر این فضا خیلی باز بشود، شما متوجه می‌شوید که تا این‌جا خداوند شما را آماده کرده که در شما به خودش زنده بشود، نه که شما بیایید این‌جا با این مغز پیچیده و با این اندام بسیار پیچیده که او درست کرده، شما خودتان را با من‌ذهنی خروب کنید، همچو چیزی نیست.

پس «لَوْلَاک گفت»، لولاک یعنی اگر تو نبودی، این‌جا شاید باشد، بله پرده‌سازی: ساختن پرده نمایش، در این‌جا منظور آفرینش جهان است. لولاک هم همین است. لَوْلَاک: اگر تو نبودی، اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر و خطاب به شما، اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم. توجه می‌کنید؟

پس «رسید آن شه، رسید آن شه» یعنی شما باید خودتان را آماده کنید که خداوند به بی‌نهایت و ابدیت خودش در شما زنده بشود، یعنی شما بیایید به این لحظه ابدی، در این‌جا ساکن بشوید، از این‌جا تکان نخورید، ابدی بشوید.

و شما با ذهنتان نرسید برای چه کاری؟ بیایم در این لحظه ابدی، اگر بخواهید که آن سبب‌سازی‌های ذهن را بیاورید، خب آقا پول آدم زیاد می‌شود؟ همسر می‌دهند به آدم؟ خانه‌اش بزرگ‌تر می‌شود؟ برای چه من بیایم به این لحظه ابدی؟

از این چیزها نرسید، برای این‌که این‌ها چیزهای ذهن است. این‌ها همین حادث‌های ذهن است که می‌گوید «هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم». این‌ها چیزهای ذهنی است که مورد استفاده سبب‌سازی است. برای همین در غزل می‌گوید که چه؟ می‌گوید که «چو آمد جانِ جانِ جان، «بله؟ «نشاید بُرد نامِ جان». وقتی جانِ جان آمده، با قضا و کُنْ فکان کار می‌کند، یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود»، با صنْع کار می‌کند، طَرَبش را که ذاتش است به شما می‌دهد، دیگر این‌که شما بروید با ذهن سبب‌سازی کنید، باورهای پوسیده و آن شکل دیدن و این‌ها را بیاورید جلو، این‌که خوب نیست. درست است؟



پس آن سه بیت را خواندیم. شما الآن متوجه شدید که اگر دلی نداشته باشید به صورت فضای گشوده شده، خداوند نمی‌تواند به شما کمک کند. توجه کنید، برای همین می‌خوانم. «منظر حق دل بُود در دو سرا». همین نیم‌بیت هم که شما یاد بگیرید می‌فهمید که اگر فضا را باز نکنید، مرکز را دوباره هشیارانه عدم نکنید، خودتان را هم بکشید خداوند به شما کمک نمی‌کند. از صبح تا شب ناله بکنید، خشمگین بشوید، دعا کنید، هر کاری بکنید هیچ فایده‌ای ندارد، برای این‌که او فقط به دل نگاه می‌کند. دل چیست؟ خودش است، او فقط به خودش نگاه می‌کند، به من‌ذهنی شما، به سبب‌سازی شما، به دردهای شما، آی من بیچاره شدم، بزنم توی سرم، در گمراهی، چه ارزشی برای خداوند دارد؟

منظر حق دل بُود در دو سرا

که نظر در شاهد آید شاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۲)

حالا بقیه هیچی، همین یک بیت را شما بگیرید. ولی بقیه هم می‌گوید که به‌خاطر این‌که در تو به بی‌نهایت و ابدیت خودم زنده بشوم، این‌همه تکامل بوده که به تو برسم. حالا تو خودت را به بازی گرفتی، چهارتا باور را گذاشتی مرکزت برحسب آن‌ها جهان را می‌بینی، من را می‌بینی، خودت را مسخره کردی؟ تازه می‌خواهی من به تو توجه کنم؟ خب در سطح فهمیدن، ما این چیزها را می‌توانیم بفهمیم که

دل تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

لاجرم: ناچار، ناگزیر

آیا شما با این من‌ذهنی، با همانیدگی‌ها که آلوده به همانیدگی و درد است، شما دل را این می‌دانید؟ یعنی این سه بیت این را می‌گوید؟ که «منظر حق دل بُود در دو سرا»، منظور دل همین چیز آلوده ماست؟ نه.

دل تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

لاجرم: ناچار، ناگزیر

دل، برای همین می‌گوید ایوان را پاک کنید. شما باید مرتب ایوان را پاک کنید. امروز البته راجع به ایوان الآن شعر می‌خوانیم ایوان کجاست. مولانا راجع به ایوان صحبت کرده. و این را هم می‌دانید:

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

این‌که ما از وقتی که از او جدا شدیم آمدیم به صورت آلت، به صورت امتداد او وارد این جهان شدیم من‌ذهنی درست کردیم، هیچ لحظه نبوده که خداوند عنایت به ما نداشته باشد، یعنی یادش برود که با

این بنده رفت و بینیم. نه، در درون ما است، همیشه با ما است، این ما هستیم که این من‌ذهنی با شیطان یکی است و شیطان خواست خودش را پیش می‌برد. خواست خودش یعنی ما هم مثل او خواست من‌ذهنی‌مان را می‌خواهیم پیش ببریم.

برحسب همان‌دگی‌ها فکر می‌کنیم، برحسب دردهایمان خودمان را هدایت می‌کنیم، مثلاً خشمگین می‌شویم یک تصمیم می‌گیریم، می‌ترسیم یک تصمیم می‌گیریم، حسادت می‌کنیم یک تصمیم می‌گیریم. خب خواست خودمان را پیش می‌بریم.

شما خشمگین می‌شوید یک تصمیم می‌گیرید، توی آن خرد زندگی است؟ خداوند این‌طوری تصمیم می‌گیرد؟ اگر فضا باز می‌شد، صنع یعنی آفریدگاری زندگی کار می‌کرد، مثل خشمگین شدن شما عمل می‌کرد؟ شما از ترس عمل می‌کنید، صنع خداوند هم مطابق ترس شماست؟ برای همین است که خداوند را می‌گوید امتحان نکنید.

یعنی هیچ عمل ما با من‌ذهنی شبیه صنع نیست، نمی‌تواند اصلاً باشد، آن یک سطح دیگری است. آن بی‌نهایت خرد پشتش است، بی‌نهایت آفریدگاری پشتش است، عقل خداوند پشتش است. این یکی یک چیزی مثل برق می‌ماند، همین که گفتم رعد و برق، و هیچی. برای همین است که

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»



یعنی ارزش اصلاً رسیدگی و گفتار و بررسی ندارد. ببینید چقدر این مهم است اینها را ما بدانیم درحالی که همه مان راجع به این من ذهنی صحبت می‌کنیم، آقا من از تو بهتر است، عقل من از تو بیشتر است، علم من از تو بیشتر است، راه من از تو بهتر است. چه راهی داری تو؟ راه همه‌اش از آنور می‌آید. الآن می‌بینیم، می‌گوید راه از آسمان می‌آید، غذا هم از آسمان می‌آید.

«نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد» ما هم خواست من ذهنی خودمان را مثل شیطان پیش می‌بریم، در نتیجه عنایت لحظه به لحظه او تبدیل به تهِ بساط می‌شود. ته بساط بشر به طور کلی الآن می‌بینید در جمع یک سری داستان است، اُه سه هزار سال پیش این را گفتند، ما هم چسبیدیم به این که باید این طوری باشد.

در سطح فردی هم ما در ذهنمان داستان ساختیم، برحسب داستان‌های ساختگی و دروغین خودمان داریم زندگی می‌کنیم. این داستان‌ها صنع نیست. آقا من فکر می‌کنم من مریض می‌شوم می‌میرم، شاید سرطان داشته باشم. از کجا می‌دانی؟ داستان ذهنم است، خودم ساختم. خودم ساختم، خودم هم باور کردم. پس این صنع لحظه به لحظه چه می‌شود؟ هیچی. این که خداوند توطئه که نکرده که شما را مریض کند.

این که می‌گوید «جَفَّ الْقَلَمَ»، یعنی هر لحظه درون شما در بیرون منعکس می‌شود. خب درون را برای چه آلوده می‌کنی؟ برای چه فکرهای لَق می‌کنی تو؟ این داستان را از کجا درآوردی تو که این طوری می‌شود آن طوری می‌شود؟

چرا ما فضا را باز نکنیم؟ و آن عنایت او تبدیل به قهر نشود؟ عنایت او تبدیل به مسئله می‌شود، دشمن می‌شود، کارافزایی می‌شود، درد می‌شود. در نتیجه تهِ بساط ما به صورت فردی، الآن یک سری داستان هست برای خودم ساختم من، یک سری هم درد هست و همانندگی هست.

شما نگاه کنید در تهِ بساط شما «خُرد و مُرد»، چه هست؟ بگویید آقا تهِ بساط من چه هست؟ خواهید دید یک چیزهای به درد نخور، کهنه، پوسیده، یک باورهای پوسیده، از این و آن گرفتید، همه‌اش هم از آنها محافظت کردید و دفاع کردید، براساس آنها پندار کمال و ناموس ساختید. تهِ بساط، این خُرد و مُرد، مقدار زیادی درد هست، رنجش، کینه، انتقام‌جویی، ترس، خشم، حسادت، اضطراب، جدی گرفتن خود، مقدار زیادی باور به درد نخور که هیچ اعتبار ندارد، به هیچ دردی نمی‌خورد. درست است؟

پس ما از این هم آگاه شدیم که همان من ذهنی که آنجا ایجاد شد، توضیح دادیم، این «دل» نیست بلکه نماینده شیطان است.



این دل آلوده نماینده شیطان است، نفس من است و همه‌اش هم به بیرون نگاه می‌کند، به هیچ‌وجه حاضر نیست فضاگشا باشد، توجه کنید. نتیجه: عنایت زندگی لحظه‌به‌لحظه تبدیل به قهر می‌شود.

خب شما الآن خیلی چیزها می‌دانید، حتی با برنامه امروز، در سطح فهمیدن. ولی اگر همه‌جانبه این‌ها را بفهمید، یک دفعه عشق می‌آید «ناگاهی»، برای این‌که الآن می‌دانید از چه چیزهایی باید پرهیز کنید، کجا خطرناک است. برای همین مولانا می‌گوید که این فهمیدن یک شمع است که امروز هم باز هم می‌خوانیم این را، که من می‌خواهم یک چراغ دیگری به نام چراغ «نظر» روشن کنم. و

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است، بر یک رحمت قناعت مکن.»
فرو ما: نایست.

پس بنابراین عنایت او دائماً بوده، این هم یک بیت دیگر. رحمت، رحمت، رحمت، شما می‌گویید کو؟ کو رحمت؟ بله! برای این‌که دل آلوده را، پُر از همانندگی را دل پنداشتی. برای این‌که او فقط به دل نگاه می‌کند، دل پاک نگاه می‌کند. برای همین می‌گوید «بیارایید ایوان را». یعنی فضا را باز کنید، باز کنید، تمیز بشود، هیچ چیز توی این‌جا نماند. و اگر یک بار شما رحمت او را با فضاگشایی گرفتید، هی فضاگشایی کنید، به یک رحمت بسنده نکنید.

اما توجه کنید که آیا رحمت و عنایت او به قهر تبدیل می‌شود؟ الآن شما اگر درد می‌کشید، بله به درد تبدیل می‌شود، آگاه باشید. او به شما درد نمی‌دهد.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

کار تو است، نه کار خداوند این غصه‌های لحظه‌به‌لحظه که شما رحمت و عنایت او را تبدیل به غصه می‌کنید. بله این سناریوی زندگی همه ما است. «رحمت اندر رحمت» را با دل آلوده تبدیل می‌کنیم به چه؟ تبدیل می‌کنیم به قهر. و یا اگر یک بار، دو بار رحمت او را با فضاگشایی دیدیم، به آن بسنده می‌کنیم که نباید بکنیم. درست است؟ و



از غیب، رو نمود صلابی زد و برفت کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

صلا: دعوت عمومی
رَوا: مخفّف روان، رونده

هر لحظه خداوند رحمت اندر رحمت، عنایت او که هر لحظه می‌خواهد ما را کمک کند، می‌آید خودش را نشان می‌دهد ما نمی‌بینیم. «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را»، اگر شما فضاگشایی می‌کردید، همان چیزی را که الآن برحسب آن می‌بینید، با لگد می‌زدید از دلتان می‌انداختید بیرون، صدایش را می‌شنیدید.

از غیب خداوند رو نمود، شما و همه ما را صدا کرد و رفت. به ما گفت که این راه کوتاه است اگر این پای من‌ذهنی روا نباشد، یعنی بر روی پای ذهنی نیایید، برحسب من‌ذهنی فکر نکنید، برحسب آن عمل نکنید، سبب‌سازی را بگذارید کنار. درست است؟

گفت پیغمبر که نَفَحَت‌های حق اندرین ایّام می‌آرد سَبَق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱)

نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.
سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن

گوش و هُش دارید این اوقات را دررباید این چنین نَفَحَات را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۲)

هُش: هوش

نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۳)

می‌گوید پیغمبر فرمود که این بوهای خوش، این دَمِ ایزدی هر لحظه می‌آید. این ایّام بیشتر می‌آید، چرا بیشتر می‌آید؟ برای این‌که ما، همین الآن گفتم، گفت من شما را آفریده‌ام در شما به بی‌نهایت و ابدیت خودم زنده بشوم. اگر بی عشق ما گمراه بشویم، اصلاً خودمان را نابود کنیم چه؟ داریم این کار را می‌کنیم دیگر، همه‌چیز را نابود می‌کنیم. برای چه؟ برای چندتا همانندگی؟! برای این‌که پولم زیاد بشود؟! که چه بشود مثلاً؟



یک همانیدگی، دو همانیدگی، ده‌تا همانیدگی من زیاد بشود که باید این زمین را خراب کنم، آب و هوا را خراب کنم، دریا را آلوده کنم، همه‌چیز را خراب کنم، روابط را خراب کنم؟ نه. «اندرین آیام» شاید ما می‌بینیم در خطر است، چرا ایشان گفته «اندرین آیام»؟ یعنی بیشتر از گذشته می‌آید این بوهای خوش، یعنی خداوند الآن بیشتر دارد سعی می‌کند فقط اگر ما حواسمان جمع باشد.

برای همین می‌گوید «گوش و هُش دارید این اوقات را» و این چنین دَم ایزدی که می‌آید فضا را باز کنید بگیری و تک‌به‌تک باید ما این کار را بکنیم.

می‌گوید نَفحه، بوی خوش ایزدی، دَم ایزدی، دَم زنده‌کننده‌اش این لحظه آمد، حواس ما پرت بود رفت. و هر که آماده بود، حواسش به ایوانش بود، او را زنده کرد و رفت. حالا هر که نبود زنده نشد، حواسش پرت بود.

نَفحه دیگر رسید، آگاه باش تا از این هم وانمانی، خواجه‌تاش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۴)

خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

الآن آن لحظه رفت، این لحظه حواست باشد تا این لحظه را از دست ندهی. پس لحظه‌به‌لحظه رابطه ما با خداوند این است که لحظه‌به‌لحظه او دارد به ما کمک می‌کند به‌صورت دَم زنده‌کننده‌اش، ما باید فضا را باز کنیم این را بگیریم. اگر باز نمی‌کنیم نمی‌گیریم و این دل آلوده را با ناله و شکایت به خداوند ارائه می‌کنیم، هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیریم.

اگر ما سبک زندگی من‌ذهنی را در پیش گرفتیم خرابکاری می‌کنیم، نتیجه‌ای نخواهیم گرفت. در ضمن، قبلاً می‌دانید، همه ما یک سرنوشت داریم ما انسان‌ها، برای همین می‌گوید «خواجه‌تاش». خواجه‌تاش یعنی همه حالا غلامان، همه بندگان که یک سرور بیشتر ندارند، آن هم خود زندگی است.

پس همه ما انسان‌ها یک سرنوشت داریم، باید به او زنده بشویم. شما دارید سناریو زندگی‌تان را از این ابیات یواش‌یواش دارید یاد می‌گیرید. و می‌دانید:

دَم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیذیر کار او کُن فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



تَفَخْتُ: دمیدم.

پس بنابراین دَمِ او که لحظه به لحظه می‌آید، اگر حواسمان باشد جان می‌دهد به ما، باید از این آیه «تَفَخْتُ» بپذیریم. و کار زندگی با قضا و کُنْ فَاکان کار می‌کند، او می‌گوید بشو و می‌شود. پس این فضا باز می‌شود او می‌گوید «بشو و می‌شود»، خود زندگی با صُنْعش. او می‌داند چه اتفاقی به وجود بیاید در زندگی شما همین لحظه، شما فضا را باز کنید.

و اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نیستند، اتفاقات برای این هستند که شما فضا باز کنید در این لحظه و بهترین اتفاق در این لحظه دارد می‌افتد با انتخاب زندگی. کار او می‌گوید «بشو و می‌شود» و موقوف سبب‌سازی ذهن شما نیست. «موقوفِ علل» یعنی موقوف سبب‌سازی ذهن شما نیست. بسیار بسیار مهم است این موضوع. و همین‌طور در این جا هم می‌گوید:

کار من بی‌علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت، ای سقیم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

سَقیم: بیمار

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

یعنی زندگی، خداوند به شما می‌گوید که کار من به سبب‌سازی ذهنی شما بستگی ندارد و مستقیم است. پس «رسید آن شه، رسید آن شه»، شما می‌بینید که فضا را باز می‌کنید، آن شاه با صُنْع و کُنْ فَاکان کار می‌کند. برای همین شما همین‌که سبب‌سازی ذهنی را دخالت بدهید کار خراب می‌شود.

کار او بی‌علت یعنی بدون سبب‌سازی و علت‌های ذهنی شما و مستقیم در درون شما، در درون هر کسی صورت می‌گیرد. و تقدیر او است. «تقدیر» یعنی فضا را باز کنی ببینی که از آن تو چه درمی‌آید. «علت» یعنی سبب‌سازی ذهنی. «ای سَقیم» یعنی ای بیمار.

و می‌گوید من سبک زندگی جدیدی را، یک نظم جدیدی را در زندگی شما، غیر از آن جرعه، غیر از آن برق و عقل جزوی برقرار می‌کنم. عادت خودم را که الان به صورت من ذهنی هستی، در تو به موقع برمی‌گردانم، صبر کن. و این غبار ذهن را از جلوی چشمت برمی‌دارم به موقعش، شما عجله نکن.



شما می‌بینید که من‌ذهنی عجله دارد. سبب‌سازی، عجله، این دوتا که بارها خواندیم دیگر که تعجیل از شیطان است، تأنی از رحمان است. درست است؟ تأنی و صبر با فضاگشایی، این نور خداوند است. و عجله، شتاب و کار با ذهن، با سبب‌سازی، مال من‌ذهنی یا نفس ماست.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

حکایت حضور



همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هریکی زین‌ها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غمِ دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مَفقودِ مستی‌ات بده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

ممکن است هر کدام از شما در مرکزتان به‌جای دلِ صاف مقدار زیادی غم داشته باشید. مولانا می‌گوید که هر همانندگی را که در مرکزتان می‌گذارید، هر چیز بیرونی را که به‌صورتِ ذهن تجسم می‌کنید، می‌گذارید در مرکزتان، این در شما شهوت ایجاد می‌کند.

شهوت یعنی جاذبهٔ شدید به‌سوی جسمی در بیرون، حالا چه کسی کشیده می‌شود؟ این آلتِ ما. این به اشتباه افتاده، چون از طریق همانندگی می‌بیند به اشتباه افتاده. با این فهمیدن‌ها در سطح ذهن، ما از این اشتباه درمی‌آییم. شما می‌توانید آلت را از اشتباه دریاورید و همانندگی را از مرکزتان بردارید، بگوئید این لازم نیست این‌جا باشد، شهوت ایجاد می‌کند.

می‌گوید هر چیزی که به مرکز ما بیاید شهوت ایجاد می‌کند، می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد مقام این‌دنیایی باشد، خواه خوردنی باشد، هر یکی از این‌ها که به‌صورتِ نقطه‌چین نشان دادیم، می‌تواند ما را مست بکند، یعنی برحسب آن به یک توهم مستی بیفتیم. توهم مستی مثل غرور، مثل تکبر، مثل پندار کمال. پندار کمال یک مستی خاصی است و وقتی آن را پیدا نمی‌کنیم دچار غم می‌شویم، «خُمارت می‌زند».

بنابراین وقتی الآن «خُمارِ غم» دارید، یعنی شما مثلاً پنجاه‌تا غم دارید، معنی‌اش این است که شما پنجاه‌تا چیز در مرکزتان داشتید و این‌ها مَفقود شده‌اند، به‌خاطر آن غم دارید، نه این‌که خداوند در این لحظه به شما غم می‌دهد. این‌ها را خداوند نداده، این‌ها را دارید شما، به این علت که تعدادی همانندگی از این جهان گذاشتید در مرکزتان و این‌ها از بین رفتند و شما این‌قدر به‌اصطلاح در آن موقع آگاه نبودید که این‌ها را رها کنید بروند و



این شهوت را قطع کنید. این شیرهای که از آن می‌کشیدید که توهمی بوده، یک خوشی بوده در سطح ذهن و عادت کرده بودید یا معتاد بودید، این را قطع کنید. پس بنابراین این‌که می‌گوید:

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

این «خُرد و مُرد» ما مقدار زیادی غصه است که از مفقود شدن این شهوت‌های ما به وجود آمده‌است، نه این‌که خداوند این‌ها را به ما داده‌است. من فقط می‌خواهم در این سناریوی (scenario) ما شما ببینید چکار کرده‌اید.

غم در اثر از دست دادن چیزهایی است که ما از آن‌ها شیر می‌کشیدیم یا از دستمان گرفته‌اند یا از بین رفته‌اند و همین‌طور نگران هستیم که یک چیزهایی را که الآن گذاشته‌ایم از آن‌ها شیر می‌کشیم، این‌ها هم بروند، از آینده می‌ترسیم. وقتی فضا را باز می‌کنید، این موضوع برای شما حل می‌شود.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

وقتی فضا را باز می‌کنید، خورشید، خداوند نورش را می‌نشاند آن‌جا مستقر می‌کند، این شهوت‌ها شروع می‌کند به زایل شدن. این معنی‌اش این نیست که شما فکر کنید این شهوت‌ها زایل بشود شما زندگی نمی‌کنید، آن‌ها را باز هم می‌توانید داشته باشید، منتها با فرمول و سبک خود زندگی می‌توانید از آن‌ها استفاده کنید که واقعاً لذت ببرید. آن موقع باز هم لذتی می‌شوید. این لذتِ توهمی لذت نیست. درست است؟

این را هم پس فهمیدیم که ته بساط ما چرا این‌همه غم هست. شما برنگردید بگویید که خداوندی که می‌گویند لحظه به لحظه عنایت است و به ما می‌خواهد کمک کند پس چرا

این قدر غم داده! الآن می‌بینید غم چه جوری ایجاد شده برای شما و چه جوری می‌توانید این‌ها را از بین ببرید. همین‌طوری داریم می‌خوانیم شما توجه می‌کنید.



در دل ما لاله‌زار و گلشنی‌ست پیری و پژمردگی را راه نیست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۵)

این فضا که باز می‌شود در آن‌جا لاله‌زار و یک زیبایی خاص خودش را دارد، گلستان است، بنابراین به فضای گشوده‌شده که خود خداوند می‌خواهد بیاید، «رسید آن شه، رسید آن شه»، پیری و پژمردگی آن‌جا راه ندارد، نه پژمرده می‌شویم ما، نه پیر می‌شویم، خداوند پیر نمی‌شود، این توهم پیری در جسم است.

شما به محض این‌که فضا را باز کنید، این لاله‌زار و گلشن را خودتان می‌بینید، می‌فهمید که به صورت آست شما پیر نمی‌شوید، همیشه جوان هستید.

و همین‌طور این دو بیت:

ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار نه کودگیت، سر آستین چه می‌خاید؟

خود اعتبار چه باشد، به جز ز جو جستن؟ هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو برناید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
أُولُو الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
جستن: جهیدن، خیز کردن
برنا: جوان

ما برنا هستیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم جوان هستیم، پس این ندای ای صاحبان بصیرت، کسانی که چشم‌عدمشان باز است و چشم‌عدم دارید، یاد بگیرید! پس از این دو بیت می‌فهمیم که این لحظه، لحظه یادگیری است.

لحظه یادگیری، الآن شما چه چیزی یاد می‌گیرید؟ که این چیزی که در مرکز است، دارد به من غصه می‌دهد و شهوت یک چیز بیرونی را می‌دهد، این غلط است. من کودک نیستم که سر آستین ذهنم را بجوم، من فضا را باز می‌کنم، به صنع و طرب دست می‌زنم. الآن گفت که من با «قضا و کن‌فکان» در آن فضای گشوده‌شده زندگی شما را درست می‌کنم.



یادگیری چیست؟ «خود اعتبار چه باشد» باید از این جوی ذهن بپرید آن‌ور، یعنی هیچ به این فکری که از ذهن ما با همانندگی‌ها می‌سازیم، اسمش سبب‌سازی است، توجه نکنیم. از جوی فکر همانیده بپریم آن‌ور، فضا را باز کنیم، به فکری که صنع ایجاد می‌کند، در این لحظه خلق می‌شود، توجه کنیم.

این‌ها مربوط به آن سه بیت اول می‌شود، «بَدَم بِي عَشْقِ گمراهی». الآن شما می‌بینید که هر لحظه برای شما لحظه یادگیری است، یادگیری هم یعنی شناسایی یک چیزی، بالاخره یک ذره از این جو بجهیم آن‌ور. این جو هم باریکه‌های مختلف دارد، یکی یکی که می‌جهیم بالاخره از کل جریان ذهن می‌جهیم آن‌ور، یعنی برحسب سبب‌سازی فکر نمی‌کنیم و در ضمن ما همیشه جوان هستیم. درست است؟ الآن فهمیدیم دیگر، پیری و پژمردگی راهی به ما ندارد. اگر پیری و پژمردگی و ترس از مرگ را حس می‌کنید، یعنی هنوز در ذهن هستید، در دل آلوده هستید، برحسب همانندگی‌ها می‌بینید.

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲)

می‌دانید که این آیه قرآن است. و همین‌طور این سه بیت را هر روز ما باید بخوانیم. یادمان باشد لحظه‌به‌لحظه پیغام زندگی می‌آید. «رسید آن شه، رسید آن شه» همیشه با یک پیغام می‌آید، پیغام را باید شما بگیرید و این تن ما یک هتل است، لحظه‌به‌لحظه یک مسافر می‌رسد و به ما می‌گوید یک چیزی یاد بگیر. شما یاد می‌گیرید؟ شما می‌توانید یاد بگیرید فقط، من نمی‌توانم یاد بگیرم، به شما بگویم. هر کسی باید فضا را باز کند، در درونش یاد بگیرد.

درست است که این بیت‌ها را خیلی خواندیم، ولی این‌ها ابزار دست ما است دیگر:

هست مهمان‌خانه این تن، ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین مانند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)



ضیف: مهمان

پس این تن ما که همراه با همین ذهن ما است، یک دانه پیغام از طرف خداوند به صورت مهمان می‌آید. ممکن است که بی‌مرادی باشد، ضرر باشد. توجه می‌کنید؟ ممکن است دل‌خوشی باشد، شکل ذهنی‌شان.

اگر بد بود، نگو این چیست، واکنش نشان نده، این مانند در گردنم. اگر پیغامش را نگیری، «ندای فاعْتَبِرُوا بَشَرًا لَّوْاْ اَلْبَصَارَ»، اگر صاحب بصیرت هستی و چشم‌های عدمت باز است، با هشجاری نظر می‌بینی، می‌توانی یک چیزی یاد بگیری، ولی اگر یاد نگیری می‌پرد به عدم.

هرچه از آن‌ور لحظه به لحظه می‌آید به طرف شما، مهمان شما است باید فضا را باز کنید، احترام کنید. هر اتفاقی دارد می‌افتد که همیشه در این لحظه است، شما باید فضا را باز کنید، آن چیزی را که لازم است یاد بگیرید. اگر فقط ناله و شکایت می‌کنید، هیچ چیزی یاد نمی‌گیرید. و امروز هم خواندیم، گفت من فقط به دل نظر می‌کنم. هر اتفاقی که می‌آید برای فضاگشایی شما است، همین‌که فضا را باز کنید، یاد می‌گیرید. درست است؟ پس باید در خود حاضر باشی، آن خلعت را، آن کادو را بگیری. کادو در واقع یادگیری شما است در این لحظه.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان‌مرد، جوان

پس خداوند، «رسید آن شه، رسید آن شه» همیشه به صورت یک اتفاق می‌رسد. شما فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، احترام می‌گذارید به اتفاق، به اتفاق که احترام می‌گذارید، به صورت مهمان از آن پذیرایی می‌کنید، دارید به خداوند احترام می‌گذارید. وگرنه شما دارید می‌گویید برای چه این اتفاق، اتفاق افتاد؟

«لیک حاضر باش در خود، ای فتی»، «تا به خانه او» یعنی خداوند، «بیاید مر تو را».

ورنه خَلَعْتَ را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خَلَعْتَ: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه



«ورنه خَلَعْتَ را» یعنی آن کادو را، آن پیغام را، آن بیداری را بازپس می‌برد که من در این خانه هیچ‌کس را پیدا نکردم. البته شما می‌گویید من ذهنی این‌جا بود، این را ندیدید؟ نه، من ذهنی توهم است، خداوند آن را نمی‌بیند. اگر فضا را باز می‌کردید، خودش را که تو هستی در مرکز تو می‌دید، پیغام هم به او تحویل می‌داد. و

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

پس شما، می‌گوید «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را»، شما ایوان را آراسته می‌کنید نه که لطفی به خداوند می‌کنید، خودتان را آماده هدیه گرفتن می‌کنید. او، خداوند، دائماً هدیه می‌دهد. لحظه‌به‌لحظه چیزی می‌خواهد به شما بدهد، نمی‌خواهد چیزی بگیرد، چرا؟ برای این‌که او صمد است. ما هم البته گفتیم اگر خیلی شبیه او می‌خواهیم باشیم، بگویم که من هم صمد هستم.

در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر دانند کاین رهی ز گدایان کوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

رهی: رَوَندَه، مسافر، غلام، بنده

من دائماً فضا را باز می‌کنم مست می‌شوم تا تمام کائنات از جمله آدم‌های دیگر بفهمند که این راه‌رونده از گدایان کوی ذهن و این دنیا نیست. شما گدای این کوی نیستید، با فضای گشوده‌شده گدا نیستید، بلکه کادوهای همین زندگی را می‌گیرید و هرچه مرکزتان را تمیزتر می‌کنید، لایق هدیه بیشتری می‌شوید. هرچه کثیف باشد و این من آلوده را دل بدانید، کادوی کمتری از خداوند می‌گیرید. و الآن می‌رسیم به این‌که «رسید آن شه، رسید آن شه» یعنی این‌که چشم شما گزیده شده که او را ببینید. حیوان نمی‌تواند، نبات نمی‌تواند، جماد نمی‌تواند مثل ما هشیارانه ببیند.

چشم من از چشم‌ها بگزیده شد تا که در شب آفتابم دیده شد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰)

لطف معروف تو بود، آن ای بهی پس کمال البرّ فی اتمامه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱)



«ای زیبا، این‌که در شب دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسان تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.»
بَهِ: روشن، زیبا

چشم من انسان از بین همه چشم‌های آفریده شده‌ها بگزیده شده که در این شب دنیا که توی این جسم هستم خداوند را ببینم. خب «رسید آن شه، رسید آن شه» شما می‌بینید؟ یا می‌خواهید با ذهن ببینید؟ به صورت انسان ببینید؟ به صورت جسم ببینید؟ چنین چیزی نمی‌شود، باید این فضا گشوده بشود، این فضای گشوده شده ایوان است.

و «لطف معروف تو بود» یعنی این لطف شناخته شده تو است که گفتم من در تو به خودم زنده خواهم شد.

«ای زیبا، این‌که در شب دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسان تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.»

«پس کمال البر»، البر یعنی نیکی، احسان. پس کمال احسان در تمام کردن آن است. «تمام کردن» شما دارید هی تمیز می‌کنید، هی تمیز می‌کنید، یعنی باید هیچ همانندگی در مرکز شما نماند، تمام بشود. درست است؟

یا رب اتمم نورنا فی السَّاهِرَه وانجنا من مفضحات قاهره (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲)

«پروردگارا، در روز قیامت، نور ما را به کمال رسان. و ما را از رسواکنندگان قهار نجات ده.»
ساهره: عرصه محشر، روز قیامت
مفضحات: رسواکنندگان

«پروردگارا، در روز قیامت» که در این لحظه هست، چرا در این لحظه هست؟ «رسید آن شه، رسید آن شه» یعنی قیامت شما است. قیامت یعنی بلند شدن، روی پای زندگی یا خداوند ایستادن.

جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عَرَض باشد که فرع او شده است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

ما به عنوان جوهر به پای خودمان که بی‌نهایت هستیم می‌ایستیم، به پای خداوند. و این عَرَض من ذهنی است که فرع ما است. حالا فرع، شده اصل. خدایا نورت را «فی السَّاهِرَه» یعنی در این لحظه که قیامت من است، تمام کن و من را از این همانندگی‌ها، از این نقطه‌چین‌ها که هر کدام می‌تواند واقعاً آبروی من را ببرد. مولانا می‌خواهد به ما بگوید که نمی‌دانم ما می‌فهمیم یا نه، می‌گوید که اگر شما یک جسمی را در مرکزتان بگذارید برحسب او ببینید، واقعاً آبروی خودتان را برده‌اید.



کسی که برحسب خداوند می‌تواند ببیند و خداوند می‌خواهد از طریق او صحبت کند، او لال نمی‌شود، دارد آبروی خودش را می‌برد، به پیش چه کسی؟ پیش تمام کائنات.

می‌گوید من همه این کائنات را خلق کردم در تو به خودم زنده بشوم، از طریق تو صحبت کنم و این عشق را پخش کنم به این کائنات. ما می‌گوییم که من اسیر این همانندگی هستم، برحسب این می‌بینم، این را نمی‌توانم از مرکزم جدا کنم! پس آبروی ما همین پیش خداوند و همه باشندگان رفت دیگر. برای همین می‌گوید نجات بده من را از این همانندگی‌ها، هر کدام یک رسواکننده قهار است. همانندگی یک رسواکننده قهار است. درست است که ما ضعف داریم، خب داریم می‌خوانیم که ان‌شاءالله بتوانیم ضعف‌هایمان را جبران بکنیم.

ساهره یعنی قیامت که این لحظه است. مَفْضِحَات: رسواکنندگان.

مُرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم، از رَبِّ الْفَلَقِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

رَبِّ الْفَلَقِ: پروردگار صبحگاه

توجه کنید او، یعنی خداوند دائماً این صبح را می‌خواهد باز کند، یعنی این فضا را باز کند. ما مرده نمی‌شویم، تسلیم نمی‌شویم. اتفاق را به وجود می‌آورد، ما فضا باز نمی‌کنیم در اطرافش، مقاومت می‌کنیم، در نتیجه از جنس اتفاق می‌شویم، اتفاق می‌افتیم.

اتفاق افتادن انسان به‌عنوان آلت، رسواکننده است. یعنی ما خدا را به‌صورت اتفاق تجربه می‌کنیم. «رسید آن شه، رسید آن شه»، من سؤالم این بود که شما رسیدن آن شاه را چه‌جوری تجربه می‌کنید؟ به‌صورت اتفاق افتادن؟ به‌صورت مقاومت و قضاوت؟ این‌که خیلی رسواکننده است! برای همین می‌گوید که شما باید تسلیم بشوید، فضا را باز کنید، به‌عنوان من‌ذهنی مرده باید باشید. سبب‌سازی صفر، پیش حکم «قضا و کُنْ فَكَان» در این لحظه که گفت ساهره است، روز قیامت است تا زخم بازکننده فضا به شما نرسد، تا تنبیه نشوید. ما تنبیه می‌شویم، علتش توی این بیت است، برای این‌که مرده نمی‌شویم پیش حکم حق.

خیلی ساده است. اتفاق می‌افتد، شما باید فضا را باز کنید، باید یاد بگیرید، باید مهمان را پذیرایی کنید، باید در خودتان حاضر باشید، باید با هشیاری نظر ببینید نه با هشیاری جسمی. عقل من‌ذهنی را به حساب نیاورید، این شبیه برق است، رعد و برق، یادتان است؟ به خودتان به‌عنوان بچه درس یاد ندهید، همان درس‌های قبلی

را یاد ندهید، جا نیندازید. تکرار فکرهای پوسیده و سبب‌سازی برحسب آن‌ها علم نیست، صنع نیست، قضا و کُنْ فَاکَانَ نیست. چه می‌شود؟ اگر به‌جای فضاگشایی،

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

اگر از طریق انبساط نگوئیم، چه می‌آید؟ زخم، زخم یعنی تنبیه، ضربه خداوند، می‌خواهد؟ نه. او می‌گوید من رحمت اندر رحمت هستم، منتها شما عنایت من را به قهر تبدیل می‌کنید. توجه کنید، این چیزی نیست که زندگی بخواهد. خیلی ساده است، مرکز جسم یا درد، درد بیشتر، حادث به‌سوی حادث می‌رود. شما حادث می‌شوید، شما می‌خواهید از جنس خداوند بشوید یا یک اتفاق بشوید؟ اول تعیین کنید.

شما تعیین می‌کنید که هر لحظه اتفاق بشوید، برای این‌که مقاومت می‌کنید به اتفاق این لحظه، فضا باز نمی‌کنید. در نتیجه زخم از بازکننده صبح‌گاه یا بازکننده فضا و آسمان درون شما به شما می‌رسد. این یک چیز حتمی هست و قانون زندگی است. قانون زندگی چیست؟ ساده، مرکزت جسم، ضربه، درست است؟ قهر من. مرکزت فضای گشوده‌شده، لطف من، صنع من، کمک من، عنایت من. شما کدام را انتخاب می‌کنید؟

تمام خاصیت‌های من‌ذهنی را ما این‌جا گفته‌ایم، شکایت، عدم رضایت، نمی‌دانم تمام هیجاناتی که شما می‌شناسید منفی است، مثل ترس، مثل قهر، مثل رنجش، مثل انتقام‌جویی، مثل ترس، افسوس از گذشته، ترس از آینده، اضطراب، عجله. این‌ها همه تَوَهْمی و توی ذهن انجام می‌دهد.

برای همین چه می‌گفت؟ می‌گفت که «چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان»، نشاید بُرد، شایسته نیست، سزاوار نیست که ما نام من‌ذهنی و آدا و اصول‌های او را ببریم، مرده باید بشویم به او. و شما در سطح فهمیدن با این ابیات می‌توانید این‌ها را یاد بگیرید، ترکیب، ترتیب، تکرار، تکرار، تکرار و صبر به شما کمک می‌کند، یاد می‌گیرید. و ببینید الآن «ایوان» را دارد تعریف می‌کند.

می‌زند جان در جهان آگون نعره یا لیت قومی یعلَمون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰)

گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان کی خواهد بدن؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)

یا «که خواهد بُدَن»

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۲)

و «فِي السَّمَاءِ»، این دوتا آیه قرآن است، می‌دانید.

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

و همین‌طور:

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده داده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

اما این سه بیت، بسیار سه بیت مهم. وقتی فضا را باز می‌کنید جهان آبگون است، این فضا فضای آبگون است. هر کسی می‌رود آن‌جا آرزو می‌کند ای کاش بقیه هم می‌دانستند مثل مولانا، مثل هر کدام از شماها که فضا را باز کرده‌اید، بعد آن موقع بقیه مردم را می‌بینید که هنوز با من ذهنی زندگی می‌کنند، هنوز خروپ هستند، درد ایجاد می‌کنند، خرابکاری می‌کنند. شما می‌گویید ای کاش آن‌ها هم می‌دانستند. یعنی ای کاش آن‌ها را می‌دانستند، این یک دعا است، یک ارتعاشی است، شما می‌فرستید و واقعاً روی آن‌ها اثر می‌گذارد.

«می‌زند جان در جهان آبگون» نعره، نعره یعنی یک ارتعاش قوی را فرستادن، نه این‌که با صدای بلند صدا کردن، نه ذهن، نه سروصدای ذهن. نعره یک فضاگشایی عمیق که یک انرژی عشقی به جهان می‌فرستد که روی چه کسی اثر می‌گذارد؟ روی من‌های ذهنی، که شما آرزو می‌کنید آن‌ها هم این راه را می‌شناختند که فضا را باز کنند.

و برای همین می‌گوید که، آن فضای گشوده‌شده را دارد می‌گوید، «گر نخواهد زیست جان بی این بدن» یعنی بدون من‌ذهنی جان ما نمی‌تواند زندگی کند؟ جانی که از آن‌ور آمده به‌صورت آلت بدون این بدن، بدون من‌ذهنی، بدون حادث نمی‌تواند زندگی کند؟ یعنی خدا بدون این بدن ما نمی‌تواند زندگی کند؟ بدون من‌ذهنی ما نمی‌تواند جهان را اداره کند؟ چرا می‌تواند، ولی ما به این موضوع توجه نکردیم که زندگی ما هم بدون من‌ذهنی می‌تواند اداره بشود.



«گر نخواهد زیست جان»، جان ما بدون این بدن و من ذهنی و هرچه که حادث است در من، «پس فلک ایوانِ کی خواهد بُدَن؟» یعنی این فضای گشوده شده که آسمان بی نهایت است، این ایوان چه کسی است؟ پس الآن متوجه می شوید ایوان که می گوید، کجاست ایوان. «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را»، فروبرید ساعدها، «فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را»، خوب یعنی زیبارو. پس می بینید که آرزومندی کسی که فضا را باز کرده به صورت نعره عشقی در کائنات پخش می شود.

گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک ایوان کی خواهد بُدَن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)

«گر نخواهد بی بدن جان» شخص شما زیست، «فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟» و این که می گوید رزق شما در این آسمان گشوده شده هست، پس این غذای کیست؟ غذای حیوان که نیست، غذای جماد هم که نیست، نبات هم که نیست، پس غذای کیست؟ نه، غذای شماست.

بدون بدن، حالا بدن را شما هرچه که ذهن شما به عنوان بدن نشان می دهد، شما آن را بدن بگیرید، بدون آن جان شما می تواند زندگی کند، پس بدون همانیدگی ها هم می تواند زندگی کند، اصلاً بدون من ذهنی می تواند زندگی کند. من ذهنی از همانیدگی ها و از مقاومت و قضاوت تشکیل شده. پس فهمیدیم ایوان چیست.

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

دوتا آیه هم که دیدید «گفته شد»، یعنی به انسان، به هر انسانی که فضا باز می شود، بفرمایید بهشت. بهشت همین فضای گشوده شده است که هر لحظه انسان با صنع و طرب زندگی می کند. ما دیگر به شادی سبب دار که از همانیدگی ها می آید احتیاج نداریم. پس به انسان می گویند وارد بهشت شو، همین که وارد شد، نعره عشقی می زند و آن نعره عشقی معادل با این آرزومندی است که ای کاش همه مردم می دانستند.

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده داده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

این هم یک آیه دیگر بود.



و نه تنها رزق ما در آسمان هست، راه‌های ما هم از آسمان می‌آید. راه‌های شما از این فضای گشوده شده می‌آید، راه‌حل شما، پس الآن می‌بینید «شدم بی عشق گمراهی» یعنی چه، «درآمد عشق ناگاهی». شما در سطح فهمیدن آفتاب متوجه می‌شوید که اشکال کارتان کجاست، همین متوجه بشوید کافی است. برای این که دیگر می‌گویید، این روش من اشتباه است دیگر، من دارم به خودم لطمه می‌زنم. بعد آن موقع راه‌حل خودش را نشان می‌دهد. شما آن موقع خودتان خودتان را مجبور می‌کنید که بیایید به آن بیتی که مولانا می‌گوید، می‌گوید قصر سلیمان را نمی‌دانی، از هُدهُد بپرس. هُدهُد یک مرشد معنوی است، از مولانا است. درست است؟ توی غزل هست.

می‌گوید که «نمی‌دانی ز هُدهُد» پرس، «ز هُدهُد جو ره قصر سلیمان را»، «بچه از جا، چه می‌پایی؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟»، «نمی‌دانی ز هُدهُد جو»، از مولانا بگو، «ره قصر سلیمان را»، یعنی ره قصر خدا را، یعنی قصر خدا همین فضای گشوده شده است، ایوان است.

روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

آن غذای خاصگان دولت است
خوردن آن بی گلو و آلت است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

انسان مریض شده در ذهن، رویش زرد است، پایش سست است برای این که روی همانندگی‌ها افتاده، دلش هم که باد می‌آید این‌ور آن‌ور می‌برد، عمقی ندارد. کو غذای راه‌ها در آسمان است؟ این آیه:

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ»
«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست»
(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷)

یعنی آسمان گشوده شده راه‌حل مسائل شماست، دارای راه، دارای راه‌حل‌های مسائل شماست. پس فضا را باز نکنید، مسائلتان را نمی‌توانید حل کنید. مسائل شما با سبب‌سازی حل نمی‌شود. می‌بینید که الآن شدم «بی عشق، گمراهی» کاملاً خودش را در جمع به ما نشان می‌دهد. قشنگ این سوشال میدیا (رسانه اجتماعی: social



(media) و تکنولوژی قوی شده، گمراهی ما را در ذهن کاملاً نشان می‌دهد که ما راه‌حل از آسمان نمی‌آوریم. آسمان این آسمان نیست ها! که هواپیما می‌بینیم، آسمان، آسمان درون است. همه این آسمان که صحبت می‌کنیم درون است، باید باز بشود. درست است؟

پس انسان مریض شده، با من‌ذهنی می‌گوید غذای این آیه کجاست که آسمان دارای راه‌هاست؟ آیا شما راه‌حل‌ها را با فضاگشایی از آسمان می‌آورید برای زندگی شخصی خودتان یا برای جمع‌تان؟ یا نه، با سبب‌سازی از ذهن خودتان می‌آورید، براساس باورهای پوسیده، شرطی‌شدگی‌های پوسیده، دردهای جاافتاده، خاصیت خرّوبی من‌ذهنی، کدام؟

می‌گوید که آن، این راه‌حل‌ها که از آسمان می‌آید و غذایی که از آسمان می‌آید که شادی است، انرژی خاصی است، این مال آدم‌هایی مثل مولانا است یا شما که فضاگشا هستید. این‌ها «خاصگان دولت» هستند، آدم‌های خاصی هستند. اتفاقاً آدم‌های خاص به این علت می‌گوید که همه این‌طوری نیستند، برای این‌که همه من‌ذهنی دارند و ما زیر نفوذ من‌ذهنی هستیم، من‌ذهنی جمع. و خوردن آن بدون گلو و آلت سبب‌سازی ذهن است، بدون آلت‌های ذهن است.

پس «شد غذای آفتاب»، آفتاب کسی که به خداوند زنده شده، «شد غذای آفتاب از نور عرش»، از نوری که از آن‌ور می‌آید، اما حسود و دیو، حسود ما و دیو شیطان از دود همان‌دگی‌ها همان‌که درد است. غذای شما چیست؟

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنُّ افزونی‌ست و، کَلِّ کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس ما باید فضا را باز بکنیم، از خدا فقط خودش را بخواهیم. نه فضا را ببندیم، در ذهنمان همان‌دگی‌ها را بخواهیم. اگر همان‌دگی‌ها را بخواهیم، همه‌چیز را به هم ریختیم. همه را قطع کردیم. توجه می‌کنید؟ همین اول خواندیم که نظر او بر دل است و دل هم این آلوده نیست. خیلی چیزها تا این‌جا خواندیم که اگر شما به ترتیب بخوانید و تکرار کنید یک سناریویی (نمایش‌نامه، داستان: scenario) برای زندگی خودتان می‌توانید درست کنید.

رسید آن شه، رسید آن شه، بیاراید ایوان را فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

خوبِ کنعان: زیبا روی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱

الآن معنی‌اش کاملاً مشخص شد که شاه می‌رسد، شاه می‌رسد، دو بار می‌گوید. شما ایوان کجاست؟ آن را آرایش بدهید و همانندگی‌ها را ببرید، من ذهنی را از مرکزتان بردارید، برای این‌که این یوسف زیبا که اصل شما است یا خداوند به صورت شما در مرکز شما طلوع کند، عشق یعنی.

وقتی جانِ جانِ جان، یعنی خداوند آمد به مرکز شما، دیگر نام من ذهنی را نبرید، آن را زنده نکنید، آن‌جا نروید، برحسب ابزارهای او عمل و فکر نکنید. به پیش او که الآن با قضا و کُن فکان صنع و طرب کار می‌کند، این سبب‌سازی ذهنی ما به چه درد می‌خورد؟ «به پیشش جان چه کار آید؟» خوشی‌هایش به چه درد می‌خورد؟ شهوت‌هایش به چه درد می‌خورد؟ ایشان دارند می‌گویند. به چه درد می‌خورد؟ فقط همین‌که ملاحظه کردی و دیدی، برای قربانی کردن است که من این را رها می‌کنم، می‌اندازم برای این‌که یوسفم دارد زنده می‌شود.

و فهمیدیم که بدون عشق، ما گمراه هستیم چه فرداً، چه جمعاً و این عشق مطابق سبب‌سازی ما و پیش‌بینی ما نمی‌آید، ناگهان می‌آید. و انسان با من ذهنی کوه است، پندار کمال دارد و ناموس دارد و اگر فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند، گاه می‌شود و خیلی لاغر می‌شود. همانی هم که مانده اسب سلطان می‌خورد. هیچ چیزی نمی‌ماند دیگر از ذهنش.

<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	

در ضمن اجازه بدهید این موضوع را هم من دوباره توضیح بدهم که [شکل ۵ (مثلث همانش)]

رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)



خوب کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱

شما می‌بینید که این چیزهایی که با ذهنمان ما تجسم می‌کنیم و مرکزمان می‌گذاریم این‌ها آفل هستند. این‌ها چیزهایی هستند که دائماً دارند تغییر می‌کنند. برای همین است، آن سه بیت را خواندم که اگر شما غم و غصه دارید، غم و غصه‌تان این‌طوری نیست که زندگی این‌ها را ایجاد کرده. شما شیره می‌کشیدید از یک چیزهایی، آن‌ها مفقود شدند. در نتیجه به‌جایش غصه نشست، برای این‌که من‌ذهنی داشتید، فکر می‌کردید که باید از آن همانندگی‌ها شیره بکشید. تعدادی از آن‌ها مفقود شده و جای آن را چیزی پُر نکرده، غصه پُر کرده، ترس پُر کرده.

پس شما الآن ملاحظه می‌کنید که وقتی آن شاه می‌رسد، شاه می‌رسد، دارد می‌گوید ایوان را، این من‌ذهنی به این صورت به‌وجود آمده چیزهای آفل را به‌صورت نقطه‌چین گذاشتیم مرکزمان، یک‌دفعه دیدیم که دوتا خاصیت در ما بروز کرد که همین چیزهای آفل، این دوتا خاصیت به‌علاوه من‌ذهنی و زمان مجازی گفت شبیه برق است، یک جرقه باید باشد در زندگی شما، این عقل نیست.

متوجه شدیم مقاومت به‌وجود آمد. یک تعریف مقاومت این است که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد جدی است و مهم است، برای همین می‌آید مرکز. قضاوت هم یعنی این‌که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد همانندگی را بالا می‌برد یا پایین می‌برد. مقاومت یعنی این اتفاق علی‌السویه نیست، برای من جدی است. اگر جدی نبود، فضا باز می‌شد.

پس دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت خاصیت‌های بد هستند. شما در سطح فهم می‌توانید یاد بگیرید اصلاً قضاوت نکنید. چکار دارید با مردم؟ با خودتان؟ مقایسه نکنید، قضاوت نکنید، اتفاقات را جدی نگیرید، فضا را باز کنید و بدانید که این چیزی که در مرکزتان هست آفل است، یک روزی خواهد رفت. وقتی می‌بینیم آفل است، این‌طوری سفت نمی‌گیریم. همین‌طوری شُل می‌گیریم اگر رفت هم که رفت و می‌دانیم می‌رود. یک روزی همه‌اش می‌رود. توجه می‌کنید؟

پس این‌که من این‌ها را گذاشتم مرکز، مقاومت می‌کنم، این غلط است. درست است؟ برعکس شوخی گرفتن این‌ها که گفت این چیست؟ این من‌ذهنی را ایجاد می‌کند. من‌ذهنی هشجاری جسمی دارد. من‌ذهنی مجازی است، زمانش هم مجازی است و نیازهایش هم روان‌شناختی است، غیر حقیقی است. همین شکلی [شکل ۵ (مثلث همانش)] که می‌بینید.



اگر ادامه بدهیم این را، خواهید دید که ما نیروی زندگی را در این یکی شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گیریم تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم و دشمن می‌کنیم و کارافزایی می‌کنیم. این اسمش افسانه من‌ذهنی است. این می‌خواهد شاه را به صورت جسم ببیند.

رسید آن شه، رسید آن شه، بیاراید ایوان را فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

خوب کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱

ساعدها همین نقطه چین‌ها است که آفل هستند. همین‌که شما هشیارانه متوجه می‌شوید که آفلین در مرکز ما هستند و آفل نباید در مرکز ما باشد، بلکه خود زندگی باید باشد که پایدار است همین خیلی چیزها به شما یاد می‌دهد.

چیز آفل که می‌تواند تغییر کند نمی‌تواند در مرکز شما باشد. این را شما به اشتباه جدی گرفتید و مهم دانستید، می‌تواند بیاید مرکز شما. شما این را هم یاد می‌گیرید که از چیزهای آفل نمی‌توانید زندگی بیرون بکشید و هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد آفل است. بدنتان آفل است، طلا و جواهرتان آفل است، پولتان آفل است، خانه‌تان آفل است، همسرتان آفل است، بچه‌تان آفل است.

اصلاً هر چیزی که می‌توانید با چشمتان ببینید، با ذهنتان تجسم می‌کنید آفل است، نمی‌تواند مرکزتان باشد و حادث است. مرکزتان الآن فهمیدید که «رسید آن شه، رسید آن شه» برای این‌که مرکزتان بشود. فقط ایوان را تمیز کنید، جارو کنید، همانیدگی‌ها را بریزید بیرون و خواهید دید که آسمان هی باز می‌شود و شما

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

علت: مرض، بیماری
 ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] می‌دانید که پندار کمال که من کامل هستم، به هیچ عقلی احتیاج ندارم، عقل من کامل است ناشی از همین افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. سبک من‌ذهنی ایجاب می‌کند که من پندار کمال داشته باشم و در پندار کمال، ناموس وجود دارد و درد وجود دارد.



در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوانمرد

درست است؟ و این سه تا مثلث تشکیل می‌دهند [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

ناموس و پندار کمال در این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] همین می‌گوید «بدم کوهی، شدم کاهی»، کوه است این. شما این کوه را باید در خودتان ببینید. این کوه را ببینید که اجزایش را هم ببینید که بگویید که مردم پشت سر من حرف می‌زنند به من برمی‌خورد، جلوی رویم توهین می‌کنند به من برمی‌خورد، حرف می‌زنند به من برمی‌خورد. این به‌خاطر ناموس است.

من ناموسم حیثیت بدلی من ذهنی من است. پس من من ذهنی دارم، معنی‌اش این است که چیزهای آفل در مرکز است، برحسب آن‌ها می‌بینم، اشکال دارم من. توجه می‌کنید؟ هر کسی که می‌گوید من اشکال دارم و درواقع اعتراف می‌کند اشکال دارم این شخص یواش‌یواش به مثلث واهمانش رو می‌آورد، به‌قول معروف می‌آید پای‌ماچان.

هر کسی که می‌گوید اشکال دارم تازه شروع می‌کند به آرایش ایوان، شروع می‌کند به شناسایی اشکالاتش. این خیلی خبر خوبی است اگر کسی اعتراف می‌کند من اشکال دارم و می‌داند که اشکالاتش را خودش نمی‌تواند رفع کند. باید فضا را باز کند، زندگی، خداوند، بیاید مرکزش. فضا باز بشود، چون غزل هم همین را می‌گوید، می‌گوید:

بکن آن‌جا مناجات، بگو اسرار و حاجات سلیمان خود همی‌داند زبان جمله مرغان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

شما یک مرغ هستید که سلیمان، خداوند زبان شما را می‌فهمد. شما فضا را باز کنید، مناجاتتان را آن‌جا بکنید، بله؟ و آن موقع تازه می‌فهمید حاجات روان‌شناختی شما حاجت نبوده، نیاز نبوده. نیاز شما همین آوردن زندگی



به مرکزتان بود. توجه می‌کنید؟ نیازهای روان‌شناختی ما سطحی هستند، مصنوعی هستند و جلوی نیاز اصلی ما را گرفته‌اند. نیاز اصلی ما همین «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را»، خوب؟

اما عرض کردم کسی که متوجه می‌شود اشکال دارد از این کوه گذشته، از ناموس گذشته [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، درست است؟ خیلی خوب است شروع می‌کند. شروع می‌کند به این‌که درک کند که تمام مصیبت‌ها را و غم‌ها را خودش ایجاد کرده. مثل آدم، گفت ما به خودمان ستم کردیم. ولی تا به حال می‌گفت که تو، مثل شیطان، تو ما را منحرف کردی. توجه می‌کنید؟

در این شکل [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که خودش ناموس دارد، پندار کمال دارد، آخر کسی که پندار کمال دارد من همه‌چیز را می‌دانم، درست است؟ یعنی خرّوب کامل هستم. هر کسی که پندار کمال دارد و ناموس دارد خرّوب کامل است، یعنی به تمام معنی خراب‌کننده است و بی‌خودی نمی‌گوید که «بدم بی عشق، گمراهی». حالا این گمراه ممکن است جمع را به نابودی ببرد، ممکن فقط خودش را به نابودی ببرد، یک خانواده را ببرد. «بدم بی عشق، گمراهی»، بیامد «عشق ناگاهی»، عشق یعنی اتحاد ما با خداوند.

«بدم کوهی، شدم کاهی، برای اسب سلطان را»، شما الآن یک نگاهی به خودتان بکنید، ببینید کوه هستید با پندار کمال، با ناموس؟ حالا کاه شدید؟ اگر کاه شدید، حتماً اعتراف الآن می‌کنید که بابا من اشتباه کردم، چیزهای آفل را گذاشتم مرکز، دائماً این فرومی‌ریخت من می‌ترسیدم.

تا حالا همه‌اش می‌ترسیدم، الآن دیگر نمی‌ترسم. از چه بترسم؟ من خداوند را آوردم مرکز. او دارد زندگی من را درست می‌کند، من هم فعالانه مشغول این کار هستم. این عمل واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. عذرخواهی و برگشت به این لحظه و می‌بینیم که ما میل به پرهیز داریم. پرهیز به‌طور کلی یعنی نیاوردن چیزها به مرکز. معنی کلی‌اش این است.

دانستن این‌که هرچه ذهنم نشان می‌دهد شوخی است، جدی نیست، و فضای گشوده‌شده، آمدن زندگی به مرکز جدی است. پرهیز همیشه هست و یک‌دفعه می‌بینم شکر و صبر هم خودش را نشان داد. صبر الآن متوجه می‌شوم که زمان، زمان قضا و کن‌فکان است. و شکر هم دارم از این موضوع استفاده می‌کنم، از درس مولانا استفاده می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، پس از این ابزار که زندگی به من داده، فضاگشایی، از آن استفاده می‌کنم. همین‌طوری جلو بروم این دو بیت [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌بینید که خواهد آمد.



رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان، نشاید بُرد نام جان به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهر قربان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

خوب کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱.

«رسید آن شه، رسید آن شه»، به صورت فضاگشایی، و من دارم روزبه روز جلو می‌روم، ایوان را تمیز می‌کنم و نقطه چین‌ها را می‌بُرم می‌اندازم، شناسایی می‌کنم می‌اندازم. و وقتی فضا باز می‌شود، باز می‌شود، یعنی جان جان آمد، من دیگر نام پندار کمال و ناموس و عدم تغییر و جامد بودن و باورهای جامد را در مرکز گذاشتن را می‌خواهم چکار کنم؟! شایسته نیست من دوباره من‌ذهنی را بیاورم وسط. من می‌گویم به پیشم جان، به چه درد می‌خورد؟ مگر اگر متوجه شدم، قربان کنم. بگویم این را هم بدهم برود، یک ذره بیشتر باز می‌شود، بیشتر خورشید زندگی بالاتر می‌آید، خودش را به من نشان می‌دهد.

هرچه همانندگی را من کم می‌کنم و من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود، «رسید آن شه، رسید آن شه» بهتر جلوه می‌کند در من، تجربه می‌شود به صورت آمدن شاه. هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، شاه بیشتر خودش را مستقر می‌شود، همانندگی‌ها جاذبه‌شان را از دست می‌دهند. و من از زمان روان‌شناختی دارم جمع می‌شوم می‌آیم به این لحظه ابدی ساکن بشوم، یک دفعه می‌بینم بی‌نهایت شدم. این قدر ریشه‌دار شدم که من را دیگر نمی‌شود تکان داد. چه بسا بعضی از شما که الآن این قدر ریشه‌دار شده‌اید که واکنش نشان نمی‌دهید به اتفاقات، شما را دیگر نمی‌شود عصبانی کرد، نمی‌شود نگران کرد، عذاب نمی‌کشید. توجه می‌کنید؟ این به خاطر ریشه‌داری شماست.

بعد از آن می‌رسیم به این شکل که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینم این لحظه را با فضاگشایی شروع می‌کنم و می‌بینم آن طریقی که می‌گویم اصل من است، و زندگی هرچه اصل من به صورت خداوند می‌آید بالا، آن یوسف که در چیز هست، «فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را»، خوب کنعان که گفتیم همین یوسف است، یوسف شما از درون شما دارد بالا می‌آید، شما تبدیل به یوسف می‌شوید، یوسف یعنی رمز زنده شدن خداوند در درون شما به خودش، بی‌نهایت شدن شما و روی پای ذات خودتان ایستادن. «جوهر آن باشد که با خود قائم است»، عرض رفت، حادث رفت، من‌ذهنی رفت.



و شما وقتی این شادی زیاد می‌شود، می‌بینید این شادی چقدر اصیل است، چه تجربه‌ی عالی است و آن خوشی‌های مصنوعی که با ذهنم تجربه می‌کردم چقدر مصنوعی بود! و همین‌طور می‌بینید که هر لحظه یک فکر جدید، هر لحظه یک فکر جدید، همان راه‌های آسمان دارد می‌آید، غذای آسمان به صورت شادی، حس امنیت، عقل، هدایت، و قدرت و هزارتا شکل دیگر و برکت دیگر در شما ظاهر می‌شود.

سه بیت بعدی این‌طوری است:

اگر تُرک است و تاجیک است بدو این بنده نزدیک است
چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هَلا یاران، که بخت آمد، گَه ایثارِ رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برای عَزَل، شیطان را

بِجَه از جا، چه می‌پایی؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟
نمی‌دانی ز هُدهد جو ره قصر سلیمان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

تاجیک: قومی که عرب و تُرک و مغولی نباشد، قوم ایرانی.
ایثارِ رخت: کنایه از نثارِ هست و نیستِ عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.
پاییدن: ایستادن و توقف کردن.
هُدهد: شانه‌به‌سر، مُرشدِ هدایت‌کننده.

مولانا می‌گوید که فرق نمی‌کند که در ظاهر یکی ترک است، تاجیک است، به قول امروزی‌ها مال چه کشوری است، چه باورهایی دارد، در سطح باوری این چقدر از من متفاوت‌تر است، رنگش یا هیکلش، زن است یا مرد است، هیچ فرق نمی‌کند. انسان، انسان است. «اگر تُرک است و تاجیک است» هیچ فرقی نمی‌کند. هر کسی که بنده بشود، به خداوند نزدیک است.

پس این آموزش برای همه است، فرق نمی‌کند چه باوری داشته باشد. اگر ما دین را برحسب باور تعریف کنیم، مذهب را برحسب باور تعریف کنیم که نباید تعریف کنیم، برای این‌که دین یعنی دیدنِ او، دین برای هر کسی فضاگشایی است، و آسمان درونش باید باز بشود به خداوند زنده بشود. همه‌مان برای این آمدیم.

همه انسان‌ها که در این‌جا می‌گویند تُرک، تاجیک، یا چه می‌دانم فارس و عرب و آمریکایی و ژاپنی هیچ فرق نمی‌کند چه جور باورهایی دارند، به چه زبانی صحبت می‌کنند، اصلاً مهم نیست. این سطح فهمیدن و ذهنش است



و حادث است. چه فرق می‌کند که این [اشاره به بدن] چهجوری تولید شده این‌جا، ساخته شده. همه ما یک آلت هستیم، امتداد او هستیم.

پس ظاهر باز هم جدی نیست. شما آدم‌های متفاوتی می‌بینید اصلاً مهم نیست تفاوت چه هست. تفاوت زیباست وقتی می‌بینیم که همه‌مان از یک جنس هستیم، از جنس خداوند، «اگر تُرک است و تاجیک است»، فقط باید بنده بشویم، تُرک و تاجیک همه باید بنده بشوند. بنده کسی است که تسلیم می‌شود، رضا دارد.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، این تسلیم است. یک تعریفش این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی نیست. توجه کنید ذهن هم همان سطح را نشان می‌دهد. ذهن، تُرک و تاجیک را نشان می‌دهد. ما در سطح ذهن به خاطر تفاوت‌ها با هم می‌جنگیم. مایه ستیزه من‌ذهنی است، باید بیدار بشویم.

«بدم بی عشق گمراهی» دارد درواقع یک جورهایی آن را مولانا برای ما توجیه می‌کند. تُرک و تاجیک با هم دعوا دارند به خاطر این‌که بدون عشق گمراه هستند. برای این‌که تفاوت را می‌بینند. تفاوت در حادث است.

توجه می‌کنید که چه گفت؟ از آن‌ور آمدیم این بدن را ساختیم، من‌ذهنی را ساختیم، هرچه که حادث است ساختیم، این پس از یک مدتی متلاشی می‌شود. وقتی متلاشی می‌شود یا ما به بی‌نهایت او زنده شدیم، زنده شدیم به این لحظه ابدی یا نه، به صورت من‌ذهنی می‌میریم، که این فرصت را ما فوت کردیم متأسفانه.

بنابراین چه تُرک باشد، چه تاجیک باشد، چه هر کس باشد که ذهن می‌تواند نشان بدهد حادث است، این فرومی‌ریزد. آن چیزی که فرومی‌ریزد اصلاً مهم نیست، ولی بندگی مهم است. انسانی که تسلیم می‌شود فرق نمی‌کند چه کسی باشد، با تسلیم صرف‌نظر از وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد به او نزدیک می‌شود، مانند جان با تن. اما اگر بخواهد با تن ببیند، جان را نمی‌تواند ببیند.

پس بنابراین ما با تن نمی‌بینیم، فضا را باز می‌کنیم با او یکی می‌شویم و نگاه می‌کنیم با نور نظر. شما با نور نظر نگاه کنید که آینه هستید، هم خودتان را به صورت زندگی می‌بینید، هم ذهنتان را می‌بینید، حادث‌ها را می‌بینید. حادث‌ها مهم نیست برایتان، در نتیجه زندگی را در آدم‌های دیگر می‌بینید. این طوری ما گمراه نمی‌شویم.

وگرنه اگر به خاطر تفاوت‌های سطحی که ذهن نشان می‌دهد ما بخواهیم تفاوت قائل بشویم و بگوییم من بهتر از تو هستم و این‌ها، راه شیطان را داریم می‌رویم. من بهتر از تو هستم، راه شیطان است. همه‌مان از یک جنس



هستیم و تفاوت‌های سطحی را باید کنار بگذاریم، این عشق است. و اگر با ذهن نگاه کنیم، جان را نمی‌توانیم ببینیم. و اشتباه ما این است که با ذهن نگاه می‌کنیم، جان را نمی‌توانیم ببینیم.

شما با ذهن نگاه نکنید، بندگی کنید، تسلیم بشوید، با نور نظر نگاه کنید، خواهید دید که چیزهای حادث مثل هیکل یکی، جنس یکی، زن و مرد، کجایی است، این‌ها همه انسان هستند، این‌ها همه از جنس آلت هستند، فوراً ما از گمراهی درمی‌آییم، مسائلمان را می‌توانیم حل کنیم. تُرک و تاجیک هیچ فرقی با هم ندارند، برای همین بیت بعدی می‌گوید «هلا یاران»، آگاه باشید، خوشحال باشید، همه‌مان یار هستیم، حالا تفاوت‌ها را گذاشتیم کنار، تُرک و تاجیک را گذاشتیم کنار، یار شدیم. همه‌مان خواجه‌تاش شدیم، همه‌مان یک سرور داریم.

هلا یاران، که بخت آمد، گه ایثار رخت آمد سلیمانی به تخت آمد برای عَزَل، شیطان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

ای یاران ما، ما همه دوست هستیم، بخت آمده، بخت چیست؟ همین «رسید آن شه، رسید آن شه»، هر کس فضاگشایی کرد بخت آمد به مرکزش. هر کسی در این لحظه برحسب فضاگشایی، صنع و طرب عمل می‌کند، بخت است. بخت این نیست که شما بگویید اگر با فلانی ازدواج کنم، فلان مدرک را بگیرم، به فلان پست برسم، به بخت رسیدم. این بخت نیست. بخت مستقر شدن همین یوسف شما در مرکز شماست. شما یوسف بشوید، یعنی او در مرکز شما مستقر بشود.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

هلا، ای دوستان، ای مردم، بخت آمده، موقع ایثار رخت آمده. رخت یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌تواند به مرکز ما بیاید. رخت، تمام همانیدگی‌های ما از هر نوع رخت است. در قدیم به وسایل خانه و هرچه که مردم داشتند به آن می‌گفتند رخت، البته الآن رخت به معنی لباس است. «گه ایثار رخت آمد» موقع ایثار همه همانیدگی‌ها آمد.

«سلیمانی به تخت آمد»، سلیمان همان خداوند است که الآن آمد در مرکز ما مستقر شد، به تخت نشست، با صنع و طرب زندگی ما را اداره می‌کند، هر لحظه ما فضاگشایی می‌کنیم، و الآن موقعی است که شیطان را عَزَل

کنیم. تا حالا با من ذهنی نماینده شیطان بودیم. ما شیطان را عزل می‌کنیم، فرعون را عزل می‌کنیم که زندگی ما را دیگر اداره نکند. شما شیطان را عزل کرده‌اید؟ اگر من ذهنی دارید، نه.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

نفس و شیطان هر دو یکی هستند. فرشته و عقل هم یکی هستند، یعنی این فضای گشوده‌شده و خدا یکی هستند.

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

به‌خاطر حکمت‌های او.

«هلا یاران، که بخت آمد، گه ایثار رخت آمد» حالا از خودتان بپرسید واقعاً شما می‌دانید بخت چیست؟ نکند بخت را یک چیز ذهنی می‌دانید؟ از خودتان بپرسید. بخت مستقر شدن آن شاه یا خداوند یا زندگی در مرکز ما است به‌صورت عدم، فضای گشوده‌شده. و به‌تدریج که فضا گشوده می‌شود، شما تمام همانیدگی‌ها را ایثار می‌کنید و سلیمان، خود زندگی، اداره امور شما را به‌عهده می‌گیرد.

یادتان هست می‌گفت که «نیست نور برق، بهر رهبری» الآن می‌فهمیم که وقتی من ذهنی داشتیم این نماینده شیطان بوده و خرابکاری می‌کرده می‌گفت خدا می‌کند. بله، این درست بود؟ نه.

ما الآن مثل آدم عمل می‌کنیم، هر لحظه می‌گوییم که ما به خودمان ستم کردیم، «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا» ما به خودمان ستم کردیم.

سلیمان الآن به تخت آمده با فضاگشایی و شما باید شیطان را عزل کنید، اگر من ذهنی با سبب‌سازی زندگی شما را اداره نمی‌کند، امروز خواندیم گفت عقل بچه فقط او را به مدرسه می‌برد به بچه نمی‌تواند علم یاد بدهد، عقل مریض هم او را به دکتر می‌برد، ولی نمی‌تواند برود دکتر آدم، به مطب، آن‌جا بنشیند بگوید آقای دکتر شما نسخه ننویسید من خودم مریض هستم نسخه خودم را می‌نویسم، خدا حافظ شما.



همچنین چیزی نمی‌شود، عقل در حد فهم ما را می‌برد به مدرسه، مدرسه این فضای گشوده شده است، وقتی او مستقر شد بلافاصله باید شما فرعون را، من ذهنی را، اجازه ندهید که با سبب‌سازی زندگی شما را اداره کند.

و الآن می‌گوید «بچه از جا» بلند شو، امروز داستان سنقر را دوباره یک مرور می‌کنیم. شما باید یک نعره محکمی بزنید که من اگر فضا را باز کنم، هیچ ضرری نمی‌کنم. در سطح فهمیدن ما می‌توانیم بفهمیم که اگر من همانندگی‌ها را بیندازم، هیچ ضرری نمی‌کنم.

من الآن از مولانا، در همین جا می‌گوید دیگر «ز هُدهُد جو»، من الآن از «هُدهُد» پرسیدم، از مولانا پرسیدم راه قصر سلیمان را و یکی یکی به من توضیح داده، من باور می‌کنم. لزومی ندارد که تا هفتادسالگی درد بکشم، هفتادسالگی بفهمم که نباید آفلین را در مرکز می‌گذاشتم و از آن‌ها سبب می‌ساختم با سبب‌سازی که مثل عقل می‌گوید بچه هست، مثل یک جرقه هست، زندگی‌ام را اداره می‌کردم و راه زندگی‌ام را پیدا می‌کردم، من نمی‌خواهم این کار را بکنم، من از «هُدهُد» سؤال کردم.

بچه از جا، چه می‌پایی؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟

نمی‌دانی ز هُدهُد جو ره قصر سلیمان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

هُدهُد: شانه به سر، مُرشد هدایت‌کننده

بلند شو، «بچه» نمی‌گوید یواش یواش بلند شو. «بچه»، بلند شو. خب اگر این ابیات در شما کارگر می‌افتد، شما به عنوان آلت باید بلند شوی، بیدار شوی، فضا باز کنی، چرا درنگ می‌کنی؟ چرا معطل می‌کنی در ذهن؟ دست و پایت کجاست؟ دست و پایت کجاست، یعنی دست و پای زندگی‌ات کجاست؟ چرا فضا را باز نمی‌کنی دست و پای زندگی پیدا کنی؟ چرا از ابزارهای سبب‌سازی ذهن استفاده می‌کنی؟ «چرا بی‌دست و بی‌پایی؟» یعنی هر کسی با ابزارهای ذهنش استفاده کند، بی‌دست و بی‌پا می‌شود. ذهن این راه را بلد نیست.

«نمی‌دانی؟» خب همین نمی‌دانی یک مرحله مهمی است، شما بگوئید نمی‌دانم، پایین آمدن از تخت فرعون است، پندار کمال است، ناموس است، که جلوتر گفته که «بدم کوهی، شدم کاهی».

«نمی‌دانی؟» نه نمی‌دانم، بیا از مولانا بپرس، از «هُدهُد جو». هُدهُد گفتیم نماد استاد معنوی است، راه «قصر سلیمان را»، قصر سلیمان همین فضای گشوده شده است، همان ایوان است.



«نمی‌دانی ز هُدُودِ جو» ما الآن از «هُدُود» سؤال کردیم این‌ها را دارد می‌گوید، شما اگر به این ترتیب این‌ها را تکرار کنید، خواهید دید که از جا می‌جهید، نمی‌ترسید، راه را پیدا کردید، درنگ نمی‌کنید در ذهن بیشتر از این و با سبب‌سازی بی دست و پا نمی‌شوید. سبب‌سازی را می‌گذارید کنار، فضا را باز می‌کنید، یک‌دفعه می‌بینید صنع و طرب در شما راه افتاد، خلاق شدید.

**بکن آن‌جا مناجات، بگو اسرار و حاجات
سلیمان خود همی‌داند زبانِ جمله مرغان را
سخن باد است ای بنده، کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که «گرد آور پریشان را»**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

اوش: او را، وی را، او می‌فرماید به وی

خب در این فضای گشوده‌شده که قصر سلیمان است، آن‌جا مناجات را بکن، نه توی ذهن با سبب‌سازی. شما نگاه کنید همه مناجات ما در من‌ذهنی صورت می‌گیرید، با من‌ذهنی در ذهن، در ذهن همانیده که گفت این دل نیست، اصلاً خدا به این نگاه نمی‌کند، تو این آلوده را دل پنداشتی و لاجرم این اهل دل را گذاشتی کنار، در این‌جا می‌گفت تو بیا از «هُدُود» بپرس. «هُدُود» را ما مدت‌ها است گذاشته‌ایم توی طاقچه، نگاه نمی‌کنیم ما بزرگانمان چه گفته‌اند. الآن داریم نگاه می‌کنیم، از «هُدُود» داریم می‌پرسیم و «هُدُود» چقدر زیبا نشان می‌دهد راه قصر خدا را و به ما می‌گوید که هر لحظه باید «لا» کنید.

**تا به جاروبِ لا نروبی راه
نرسی در سرایِ الا الله**

(سنایی، حدیقة الحقیقه، باب اول، در توحید باری تعالی)

تا با جاروی «لا» راه را تمیز نکنی، به سرایِ الا الله که همین قصر سلیمان است نمی‌رسی، یعنی زنده شدن به خداوند، درست است؟

«بکن آن‌جا مناجات» آخر ما توی ذهن، توی همانیدگی‌ها، توی دردها می‌توانیم مناجات کنیم؟ مناجات ما همین می‌شود، می‌گوید خداوند دردهای ما را کم کن، تو از این‌ور درد را زیاد می‌کنی از آن‌ور به خداوند می‌گویی کم کن، که خداوند اصلاً نگاه نمی‌کند به این دل، این دل آلوده است، «بکن آن‌جا مناجات» بگو از آن‌جا هست که ما سیرمان را می‌دانیم چیست، می‌دانیم حاجتمان چیست، در ذهن حاجت ما همانیدگی‌ها است، خدایا فلان

چیز را به من بده، فلان مقام را بده، بچه‌ام از امتحان قبول بشود، دعا بکنم نمی‌دانم فلان کس سالم باشد، سلامتی انسان‌ها در درون خودشان است، به فضاگشایی خودشان بستگی دارد که چقدر خداوند و زندگی را می‌آورند به زندگی‌شان و از خروبت درمی‌آیند.

همه ما شخصاً خودمان بدنمان را خراب می‌کنیم، با همین فکرهای من‌ذهنی، با همین داستان‌هایی که در ذهنمان می‌سازیم و باور می‌کنیم، ما اسراری در ذهن نداریم، سِرِّ آن‌جا نیست. چهارتا همانندگی است، همه دعای ما این‌ها را زیاد کن! فکر می‌کنیم این‌ها زیاد بشوند زندگی ما درست می‌شود، هرچه هم زیاد می‌شود، می‌بینیم زندگی ما کمتر می‌شود، زحمت ما بیشتر می‌شود.

«بکن آن‌جا مناجات»، از فضای گشوده‌شده، در قصر سلیمان «بگو اسرار و حاجات» «سلیمان، خود همی‌داند زبان جمله مرغان را»، نترس سلیمان زبان شما را می‌داند، فضا را باز کن، در آن فضای گشوده‌شده سلیمان از جنس تو است، جنس خودش را می‌شناسد، می‌داند چه نیاز دارد. می‌داند که ما نیازمان چیست. در این لحظه خداوند بهتر می‌داند نیاز ما چیست یا من‌ذهنی ما که می‌خواهد فقط همانندگی‌ها را زیاد کند؟ می‌خواهد دردها را بالا بیاورد، ما می‌دانیم این قانون است اگر چیزی بیاید به مرکز ما درد ایجاد خواهد شد و اگر ما درد داشته باشیم، انعکاس آن در بیرون پخش درد است، ما این کار را کرده‌ایم. این کار بدن ما را خراب می‌کند، چهار بُعد ما را خراب می‌کند، هشیاری ما را می‌آورد پایین، این سِرِّ ما نیست، سِرِّ ما سلامتی است، سِرِّ ما شادی است، سِرِّ ما صُنْع است، حاجت ما، نیاز ما به او است، به ابتکار و صنع او است.

پس سلیمان زبان ما را می‌داند، شما فکر نکنید که به زبان فارسی دعا نکنید، چیزی نخواهید او نمی‌فهمد اصلاً زبان شما را. زبان اصلی شما یا نیاز شما را او می‌فهمد، شما باید فضا را باز کنید. اصلاً خود فضاگشایی دعا است، «سلیمان خود همی‌داند زبان» همه «مرغان»، یعنی انسان‌ها را.

و «سخن باد است ای بنده» ببینید بیت‌ها همدیگر را کامل می‌کنند، می‌گویند که به زبان ذهن حرف نزن. همین‌طور که باد می‌آید همه چیز را می‌زند پراکنده می‌کند، طوفان می‌آید چکار می‌کند؟ هیچ چیزی دیگر سر جایش نیست، سخن ما هم مثل طوفان می‌ماند، دل ما را پریشان می‌کند، درست است؟

اما او یعنی خداوند به ما می‌گوید پریشان را گرد بیاور، یعنی چه؟ «پریشان را»، یعنی ما در همانندگی‌های مختلف پخش شدیم، شما این را، خودت را، از همانندگی‌ها بگیر یک جا جمع کن تا بشوی من، «گردآور پریشان را».



«سخن باد است ای بنده» «سخن باد است»، یعنی هرچه بیشتر با ذهن حرف می‌زنیم زندگی خودمان را پریشان می‌کنیم، هشیاری ما می‌آید پایین، همانندگی‌ها یکی یکی می‌آیند کنترل ما را به دست می‌گیرند، شیطان عزل نشده، من ذهنی آن‌جا است. دل تقسیم می‌شود به همانندگی‌های مختلف، هر لحظه برحسب چیزی من می‌بینم و حال من می‌شود حال من ذهنی. اگر آن چیز زیاد بشود، یک خوشی به من دست می‌دهد، اگر کم بشود نگران می‌شوم، ناراحت می‌شوم. این دل آلوده آن دلی نیست که خداوند می‌خواهد نظر کند، این دل را نگه داریم خداوند، که می‌گوید «رسید آن شه، رسید آن شه»، نمی‌تواند بیاید، درحالی‌که هر لحظه می‌خواهد بیاید.

بنابراین خداوند به ما می‌گوید که شما این پریشان را جمع کنید، جمع کنید یکتا کنید. درست است؟

اما اخیراً ما یک قصه‌ای خواندیم که خیلی کار کرد، من می‌خواستم این قصه را، دوستانمان پیغام زیادی هم دادند، یک بار دیگر مرور کنیم و این قصه واقعاً این سناریوی (داستان: scenario) یا بگوئیم فیلمنامه، نمایشنامه هرچه بگذارید، سرنوشت‌نامه ما را به‌خوبی این قصه با وجود این‌که کوتاه است خوب بیان می‌کند. و سریع مرور می‌کنیم، امیدوارم وقت بشود که یک قصه دیگری برایتان خواهیم خواند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



«حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵)

خب، عرض کردم این قصه‌های مثنوی بعضی موقع‌ها با وجود این‌که کوتاه هستند کلِ سرگذشت و یا سرنوشت ما را در همین جهانِ مادی نشان می‌دهد.

و با توجه به این‌که روی این قصه دوستانمان کار کردند و پیغام دادند در برنامه‌های تلفنی، خواستم دوباره مختصراً این قصه را توضیح بدهم خدمتان.

در این قصه یک امیر هست که نماد من‌ذهنی است، یک غلام هست که اسمش سُنُقَر است و این آلتِ ما است، یعنی همان زندگی‌ای که، یا خداییتی که از آن‌ور آمده. یکی هم آلتون هست که درواقع باید بگوییم کلفتِ خانواده است.

و خود همین قصه نشان می‌دهد که وقتی ما به‌عنوان امتداد خداوند می‌آییم به این جهان و همانیده می‌شویم با چیزهای آفل و من‌ذهنی تشکیل می‌دهیم چه اتفاق می‌افتد.

اتفاقی که می‌افتد این است که این من‌ذهنی می‌شود امیر و ما به‌عنوان امتدادِ خدا یا آلت می‌شویم غلام زیر دستِ من‌ذهنی کار می‌کنیم، من‌ذهنی زندگی ما را اداره می‌کند، سلطه بر ما دارد. و آن‌جا یک آلتونی هم هست که آن هم از جنسِ زندگی است. پس این‌جا دوتا به‌اصطلاح بازیکن است که سُنُقَر و آلتون از جنسِ زندگی هستند، امیر هم از جنسِ من‌ذهنی هست.

اما امیر در این قصه پس از یک مدتی متوجه می‌شود که واقعاً این لحظه وجود دارد و باید حمام کند. حمام یعنی چه؟ یعنی این دردهایش را و همانیدگی‌هایش را شست‌وشو بدهد. بنابراین بانگِ شدیدی می‌زند، یک نهیبی به خودش می‌زند و این نهیب سُنُقَر را از خواب بیدار می‌کند، که همین آلتِ ما است.

و من فکر می‌کنم که در هر کدام از ما که به این برنامه توجه می‌کنیم، امیر که فهمیدن در سطحِ ذهن است، به‌اندازه‌ی کافی درد کشیده که بانگ بزند ای اصلِ من، بیدار شو باید برویم حمام.

**میر شد محتاج گرما به سحر
بانگ زد: سُنُقَر، هلا بردار سر**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵)



سُنُقْر: پرنده‌ای شکاری و خوش خط و خال مانند باز. در این‌جا از اعلام تُرکان و نام غلام است.

«میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر» میر یعنی امیر «بانگ زد: سُنُقْر، هَلا بردار سَر». پس فهمیدیم میر چه کسی است، میر همان من‌ذهنی است که زندگی ما را تا موقعی که بیدار شدیم و فضا را باز کردیم زندگی ما را اداره کرده. ولی شما نگاه کنید که بیشتر مردم همچو بانگی نمی‌زنند، سیر نمی‌شوند از درد و خرابکاری زندگی خودشان و دیگران، یا آگاه نیستند.

«میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر»، سَحَر یعنی این لحظه، فاصله بین تاریکی و روشنایی، ولی هنوز شب است. بانگ زد بلند «سُنُقْر»، که گفتیم امتدادِ زندگی است، اصل ما است، آلت ما است، «هَلا»، یعنی آگاه باش و شادی دارد می‌آید، هَلا از آداب شادی هم هست، بیدار شو.

خب این بیت در شما عمل شده؟ شما در سطح ذهن به‌عنوان امیر، من‌ذهنی تا حالا زندگی‌تان را اداره کردید، کلی خرابکاری کردید، داستان ساختید در ذهنتان، باور کردید، برحسب سبب‌سازی کار کردید، درست است؟ علت و معلول کردید، حرف زدید، خودتان را جسم کردید، مقایسه کردید، برتر درآمدید، کِهتر درآمدید، عذاب کشیدید، درد ایجاد کردید. دردها آیا به جایی رسیده، شما به یک سطح آگاهی‌ای رسیدید که الآن محتاج شست‌وشو هستید؟ از خودتان سؤال کنید.

هر کسی در درونش باید بگوید که من الآن باید حمام بروم. ولی می‌داند که حمامی که خودش بلد است برود «قصر سلیمان» نیست مثل این، حمام بیرونی است. مثلاً حمام کردن من‌ذهنی، اگر خودش برود، می‌خواهد باورهایش را عوض کند، می‌گوید من باورهای بهتری پیدا بکنم، یعنی من‌ذهنی را نگه دارم.

در نتیجه مولانا می‌بینید چه‌جوری شروع می‌کند، می‌گوید اگر در سطح ذهنی ما به جایی رسیدیم که فهمیدیم بَسِمان است دیگر، نمی‌خواهیم خرابکاری کنیم، من دیگر زندگی خودم را، تن خودم را خراب کردم، خانواده خودم را هم که خراب کردم، جامعه را هم خراب کردم، و این‌همه ضرر به خودم و دیگران زدم بس است دیگر، الآن باید خودم را از همانندگی‌ها و دردها شست‌وشو بدهم.

حالا من سؤالم از شما این است، آیا امیر شما که تا حالا زندگی را خراب کرده و اداره کرده، الآن حس می‌کند که محتاجِ گرمابه هست در این لحظه؟ جواب بدهید.

اگر حس می‌کنید محتاج شست‌وشوی همانندگی‌ها و دردها هستید یک بانگی بلند می‌زنید، یک نهیبی به خودتان می‌زنید که سُنُقْرَتان، آلتستان، از خواب همانندگی یک لحظه فاصله می‌گیرد. «بردار سَر» یعنی بیدار شو.



سُنُقْرُ شَمَا، اَلْسْتِ شَمَا، با این نهیبِ شَمَا، بانگِ بلندِ شَمَا اَلآن بیدار شد؟ فهمید که، حداقل در حدِّ فهم، که تا حالا من ذهنی زندگی ما را اداره کرد و اَلْسْت باید بیدار بشود و باید برود حمام؟

اَلآن می فهمیم که حمامی که سُنُقْر می شناسد کجاست، حمامی که امیر می شناسد کجاست. امیر راه می افتد برود به حمام معمولی. که عرض کردم حمام معمولی اش هم عوض کردنِ عادت‌ها، عوض کردنِ باورها و غیره است. پس سُنُقْر بیدار می شود. به او می گوید که

طاس و مَنَدیل و گِل از اَلتون بگیر تا به گرمابه رَومِ ای ناگزیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۶)

طاس: نوعی کاسهٔ مسی، لگن
مَنَدیل: حوله
اَلتون: زَر، طلا، از نام‌های زنان و کنیزکان ترک

پس شما به عنوان امیر، یعنی من ذهنی، دارید به اَلستتان می گوید که وسایل حمام را، که طاس است آب بریزیم سرمان، خب این طاس می تواند فضای گشوده شده باشد، مَنَدیل می تواند حوله باشد یا برای پوشاندن آن فضای گشوده شده باشد، خشک کردن باشد. گِل سرشوی، یعنی سرمان را از باورها بشوییم، از دردها بشوییم.

اَلتون که از جنس زن است، آن لطافت ما است، همین نشانِ فضاگشایی ما است. می گوید طاس، وسایل حمام را خلاصه از لطافتِ خودت، از فضاگشاییِ خودت بگیر، از زندگی بگیر.

وسایل حمام ما صبر است، فضاگشایی است، پرهیز است. درست است؟ و خیلی چیزها که در این جا قید شده وسایل حمام، تَأنی است، دانستنِ خیلی از عادات من ذهنی است. ما مثلاً می شناسیم که دردهای من ذهنی و سبب‌سازی ذهنی وسایل حمام نیستند.

اگر می خواستیم مثلاً وسایل حمام معمولی بگیریم، باید از امیر می گرفتیم، پس می گوید از اَلتون بگیر. «تا به گرمابه رَوم»، پس امیر فهمیده باید برویم گرمابه، اصلش هم بیدار کرده با یک بانگ بلند.

«ای ناگزیر»، ای ناگزیر. شما حس می کنید ناگزیر هستید؟ باید حمام بروید، باید دردها را بشوید. با گِل سرشوی سرتان را بشوید. با این حوله نگذارید مردم اسرارشان را ببینند، وارد فضای گشوده شده شما بشوند، معنویت شما را له کنند. کما این که بعداً اشاره می کند مولانا مواظب جمع و صاحب منصب باش. چون بعداً



می‌گوید که امام و قوم همه از مسجد بیرون آمدند، تو چرا آن توی ماندی؟ چرا تقلید نمی‌کنی؟ چرا جمع روی تو اثر ندارد؟ چرا به من نمی‌گویی چه کسی تو را آن‌جا نگه داشته؟

توجه کنید، حمامی که سُنُقَر انتخاب می‌کند فضای گشوده شده است و آلان خواهیم دید چه می‌گوید به امیر.

پس تا حالا ما فهمیدیم که ما به‌عنوان امتداد خدا، سُنُقَر، که فعلاً غلام است، نوکر است هیچ اختیاری ندارد، باید حمام کند. شما همچو ناچاری را در خودتان می‌بینید؟ که اولین کاری که به ناچار باید انجام بدهید باید همانیدگی‌ها و دردها را در حمام فضای گشوده شده بشویید و وسایل را هم از آلتون بگیرید که لطافت خود شما است، فضاگشایی خود شما است.

سُنُقَر آن دَم طاس و مَنَدیلی نکو برگرفت و رفت با او دو به دو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۷)

سُنُقَر: پرنده‌ای شکاری و خوش خط و خال مانند باز. در این‌جا از اعلام تُرکان و نام غلام است.
طاس: نوعی کاسه مسی، لگن
مَنَدیل: حوله

«سُنُقَر آن دَم»، معطل نمی‌کند سُنُقَر، می‌بینید؟ همین‌که بیدار شد. پس می‌بینید که در سطح فهمیدن، این‌که می‌گوییم «ترکیب، ترتیب، تکرار»، تکرار، تکرار، ما نیاز به حمام را به‌عنوان امیر می‌فهمیم، ما تا حالا امیر بودیم. مگر امیر نبودیم؟ اختیار داشتیم در ذهن انتخاب کنیم برحسب دیدن با همانیدگی‌ها و سبب‌سازی، و هر کاری دلمان خواست کردیم. هیچ‌گونه صنُع و قضا و کُنْ فکان نبوده، با مقاومت و قضاوت تمام خرابکاری خودمان را انجام دادیم، سُنُقَر هم در خواب ذهن بوده. آلان سُنُقَر بیدار شد.

«سُنُقَر آن دَم»، همین‌که امیر متوجه این شد. آیا شما هم حاضرید این لحظه «طاس و مَنَدیلی نکو»، «نکو»، کاسه و حوله، مندیل می‌دانید مندیل یعنی حوله در این‌جا، یا مثلاً چیزی که آدم رویش را پاک می‌کند، یا می‌بندد به خودش که عورتینش را بپوشاند، بعد خودش را با آن خشک کند. منتها «نکو»، «نکو»، یعنی از زندگی گرفته.

سُنُقَر آن لحظه «طاس و مَنَدیلی نکو»، «برگرفت» از چه کسی؟ از «آلتون»، از خود زندگی و «رفت با او دو به دو»، دو به دو یعنی یکی ناظر بود، که سُنُقَر بیدار شده، یکی هم امیر. یعنی آلان نگاه کنید شما، در درس هم داشتیم، گفت که نظر خداوند به شاهد است و ناظر است. پس سُنُقَر از خواب بیدار شد، شد ناظر، دارد امیر را نگاه می‌کند، ولی هنوز هیچ قُوتی ندارد و امیر هم گفته که به‌ناچار باید برویم حمام. درست است؟



«برگرفت و رفت با او دو به دو»، دو به دو یادتان باشد، یکی ناظر که سُنُقَر است حالا، یکی هم خودِ امیر که من‌ذهنی است، شما به‌عنوان ناظر و من‌ذهنی دارید می‌روید به حمام. درست است؟

خب حالا، به‌محض این‌که راه می‌افتند، راه حمام، یک‌دفعه در راه یک مسجدی را می‌بینند، این مسجد همین فضای گشوده‌شده است، گرچه که قصه می‌گوید:

مسجدی بر ره بُد و بانگِ صَلا
آمد اندر گوشِ سُنُقَر در ملا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۸)

صَلا: مخفف صلاة به‌معنی نماز

بود سُنُقَر سخت مَوْلِع در نماز
گفت ای میر من، ای بنده‌نواز
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۹)

مَوْلِع: حریص، آزمند، مشتاق

تو بر این دکانِ زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لَم یکن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۰)

فرض: واجب، ضروری، لازم

تمام ابیات، همین سه بیت پُر از نکته است که شما می‌توانید در زندگی‌تان استفاده کنید.

به‌محض این‌که شما به‌عنوان من‌ذهنی در سطح فهمیدن، می‌فهمید که بلاها را خودتان سرِ خودتان آوردید با مرکز همانیده و یک نهبی می‌زنید به خودتان، آقا این چه کاری است من می‌کنم آخر؟! من دارم زندگی خودم را خراب می‌کنم، سُنُقَر بیدار می‌شود.

بعد بلافاصله سُنُقَر متوجه می‌شود که مسجدی وجود دارد در راه، مسجد چیست؟ همین فضای گشوده‌شده.

«مسجدی بر ره بُد و بانگِ صَلا»، بانگِ صَلا می‌تواند هم به‌معنی نماز باشد، هم همین که صَلا به‌محض این‌که

شما فضا را باز می‌کنید زندگی شما را:

از غیب، رو نمود صلائی زد و برفت
کاین راه کوته است، گرت نیست پا روا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)



صَلَا: دعوت عمومی
رَوَا: مخفّفِ روان، رونده

پس بنابراین دائماً زندگی ما را صدا می‌کند، همه را صدا می‌کند، امروز گفت فرق نمی‌کند از چه جنسی باشد، شکل سطحی‌اش چه باشد، خداوند صدا می‌کند.

حالا، چه بانگ نماز بگویید، چه، نماز هم چیست؟ نماز یعنی فضا را باز کنی باز نگه داری، مرکز را عدم کنی عدم نگه داری، نماز یعنی اتصال به خداوند.

«مسجدی بر ره بُد و»، شما الآن می‌دانید مسجد کجا است، مسجد همین فضای گشوده‌شده است، و بانگ نماز حالا «آمد اندر گوش سُنُقَر»، به گوش امیر هم آمد؟ نه، به گوش سُنُقَر آمد، در راه.

به محض این که راه افتادند فوراً، می‌خواهند بروند کجا؟ حمام، یعنی بلافاصله من‌ذهنی شما متوجه شد باید شست‌وشو بدهد این‌ها را، بلافاصله سُنُقَر بیدار شد، بلافاصله بدون این که وقت تلف کند متوجه شد که یک مسجدی هست این‌جا و بانگ نماز می‌آید و حالا این هم باید نماز بخواند، یا حالا یکی دعوت می‌کند که برود او توی مسجد، و به گوش سُنُقَر آمد در راه. اما سُنُقَر یک خاصیت خاصی داشت، و سُنُقَر شما هم دارد، بسیار مَوْلِع بود. مَوْلِع یعنی حریص، آزمند. صَلا مخفّفِ صَلَاة به معنی نماز است، می‌تواند صَلا به معنی دعوت هم باشد. فرض یعنی چیز واجب، لازم. درست است؟

حالا ببینید سُنُقَر چه جور رفتار می‌کند، شما هم باید مثل سُنُقَر رفتار کنید.

«بود سُنُقَر سخت مَوْلِع در نماز»، یعنی چه؟ یعنی اصل شما، امتداد خدا در شما بسیار علاقه‌مند است به رفتن به سوی خدا، نه به سوی دنیا، به سوی خداوند. اما چرا می‌رویم به سوی دنیا؟ به زور. شما می‌دانید برادران یوسف، یوسف را به چاه می‌اندازند.

پدر و مادرها، مردم، به‌طور کلی جامعه، چون من‌ذهنی دارند کسی که تازه رسیده، که سخت مَوْلِع در نماز است، یعنی میل دارد، این یعنی چه؟ یعنی ما به‌عنوان امتداد خدا علاقه‌مند هستیم زنده بشویم به بی‌نهایت و ابدیت او مشتاق هستیم. ما مشتاق نیستیم که همان‌جایی که هستیم به درد بیفتیم. این اشتباهی است که سَر ما می‌آید به خاطر این که جمع این طوری زندگی می‌کنند و جمع این سبک زندگی را جلوی پای ما می‌گذارند.

پس ما حالا با این نیم‌مصراع می‌فهمیم که سُنُقَر بسیار حریص بوده به این که به طرف بی‌نهایت و ابدیت خداوند برود، به آن‌ور برود نه به این‌ور، به دنیا.



حالا ببینیم چه جوری حرف می‌زند، با احترام با امیرش. یعنی شما به‌عنوان سُنْقَر، که فضای گشوده‌شده، با من‌ذهنی‌تان باید محترمانه حرف بزنید. گفت ای امیر من ای بنده‌نواز، شما به‌عنوان امتداد خدا به من‌ذهنی‌تان می‌گویید بنده‌نواز. نمی‌گویید فلان‌فلان‌شده تا حالا ما را اسیر کردی، این بلاها را سر من آوردی؛ نه، با اخلاق خوب، با فضاگشایی.

«گفت ای میر من، ای بنده‌نواز»، «تو برین دگان زمانی صبر کن»، ببینید اصطلاح دگان را به‌کار می‌برد. دگان ذهن، که در آن‌جا ما خودمان را می‌فروشیم، بله من از تو برترم، من دانشمندترم، من از تو خوشگل‌ترم، من از تو قوی‌ترم، پولم بیشتر است. می‌خواهیم خودمان را بفروشیم توجه و تأیید مردم را جلب کنیم و خودمان را بفروشیم.

نمی‌گوید دگان را تعطیل کن، می‌گوید تو در این دگان یک مدتی صبر کن ای بنده‌نواز، تا من که نوکر تو هستم یک کار واجبی را انجام بدهم، و آن کار واجب را «لَم یکن» می‌نامد.

«لَم یکن» همان‌طور که می‌دانید آیه قرآن است. منظور از «لَم یکن» که من به خودم تلقین کنم من بی‌نظیر هستم، من از جنس خدا هستم، خداوند نظیر ندارد، من هم نظیر ندارم.

خب، آیا برخورد شما به‌عنوان سُنْقَر با امیرتان که من‌ذهنی است، به این ترتیب است که این‌جا تصویر شده؟ یا دعوا دارید؟ شما می‌دانید اگر دعوا کنید با من‌ذهنی‌تان، فوراً جذب من‌ذهنی‌تان می‌شوید، امیرتان می‌گوید بیا بیرون، نمی‌خواهد نماز بخوانی، و شما مجبور هستید بروید، فعلاً قدرتش بیشتر است. حالا ببینید چه روشی را مولانا در داستان کوتاه به ما می‌گوید.

پس نمی‌گوید دگان را تعطیل کن. شما به‌عنوان امتداد خدا و ناظر که دو به دو دارید می‌روید با من‌ذهنی‌تان چه جوری صحبت می‌کنید؟ نکند بد اخلاقی می‌کنید؟ مقاومت می‌کنید؟ می‌دانید مقاومت، یعنی ذهن. اگر فحش بدهید به خودتان فوراً می‌روید به ذهن، اگر توهین کنید به خودتان که من حیوان چرا این را نمی‌فهمیدم؟ چطور نفهمیدم؟ سرم کلاه رفت. این‌ها همه چیست؟ توهین به امیر است. باید بگوییم بنده‌نواز، پایین می‌گوید «ای محترم».

و شما به من‌ذهنی‌تان نمی‌گویید دگان را تعطیل کن؛ جمع کن آقا، خانم این چه دکانی است من باز کردم. این‌طوری نمی‌گویید. به‌عنوان ناظر به ذهنتان می‌گویید دگان را دایر نگه دار، با دکان کاری ندارم من، یک چند



وقتی این‌جا صبر کن، تا این‌جا که مسجد است، فضا را باز کردم، چون او فضای گشوده‌شده را نمی‌شناسد، امیر نمی‌شناسد، تا من این‌جا آن کار واجب را انجام بدهم و «لَمْ یَكُنْ» را بخوانم.

«لَمْ یَكُنْ» را بخوانم، ببینید مولانا نمی‌گوید بروم نماز بخوانم، می‌گوید «لَمْ یَكُنْ» را. یعنی این لحظه مرتب به خودم تلقین کنم با فضاگشایی که من نظیر ندارم، من نظیر ندارم، من خودم را با کسی مقایسه نمی‌کنم، نظیر ندارم، نظیر ندارم، نظیر ندارم، لحظه به لحظه «لَمْ یَكُنْ» را می‌خواند.

خب این کار او را از مقایسه درمی‌آورد. مقایسه درآمدن، یعنی دارد از زیر یوغ امیر می‌آید بیرون. امیر خبر ندارد دگان نشسته، آقا این نوکر من رفته این تو نماز بخواند، حالا می‌آید بیرون دیگر. درواقع سر امیرش دارد کلاه می‌گذارد، منتها به زبان امیر به او صحبت می‌کند که پایین می‌گوید «ای محترم». بعد حالا اجازه بدهید بخوانیم قرار نیست که خیلی تأکید کنیم.

می‌دانید «لَمْ یَكُنْ» از این‌جا آمده به نظر من، می‌گوید:

«وَلَمْ یَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

درست است؟ شما می‌دانید در نماز مسلمان‌ها این را می‌خوانند، یعنی می‌گویند که هیچ موجودی در این جهان شبیه، که ذهن بتواند نشان بدهد، خداوند نیست. من هم که از جنس آلت هستم، از جنس خداوند هستم، پس من هم نظیر ندارم، پس این مقایسه من با دیگران مال همین امیر بوده، و یک عیبی بوده، در من بوده، من این را پیدا کردم می‌خواهم رفع کنم، امیر هم خبر ندارد، امیر توی دگان نشسته، همان فکر و خیالات خودش است. توجه می‌کنید؟

چون امام و قوم بیرون آمدند

از نماز و وردها فارغ شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

سُنقر آن‌جا ماند تا نزدیک چاشت

میر، سُنقر را زمانی چشم داشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۲)

چاشت: ظهر، میانه روز

گفت: ای سُنقر، چرا نایی بُرون؟

گفت: می‌نگذاردم این ذوفنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۳)

ذوفنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.

حالا، این بیت اول خیلی مهم است. می‌گوید امام و قوم بیرون آمدند، امام کسی است که در عالم ذهن مورد تقلید ما است، صاحب منصب است، قوم هم که بقیه مردم هستند. پس یک امام هست، یک دانه هم قوم. قوم که جمع است نیروی خیلی زیادی دارد، اصلاً جمع می‌گوید من حقیقت هستم.

شما نگاه کنید این همه می‌خوانید، ولی نیروی جمع این قدر زیاد است، حتی اسمش تقلید نیست ها! این تقلید از جمع، اصلاً جمع نیرو دارد در فضای ذهن، در دگان. درست است؟

شما این همه مولانا می‌خوانید بعد می‌روید عین جمع عمل می‌کنید، بگوییم چرا این کار را می‌کنید؟ همه دارند می‌کنند. ای بابا! این همه مولانا خواندیم بعد می‌گوید این کار را نکن. ولی نیروی جمع زیاد است، زیاد که خیلی زیاد است، به طوری که دانش ما را و یادگیری ما را تقریباً بی‌اثر می‌کند.

الآن امیر می‌خواهد استفاده کند از «امام و قوم»، خلاصه می‌خواهد به این بگوید که اصلاً الآن نگاه کنید شما ممکن است بگویید من خیلی خب می‌خواهم ببینم که به طور کلی جمع مگر مولانا می‌خوانند؟ مگر به حضور رسیدند؟ من چرا برسم؟! این استدلال امیر است دیگر توی ذهن، خیلی هم راحت شما خودتان را می‌توانید قانع کنید.

«امام» هم یک آدمی است که خیلی‌ها دنبالش هستند، امام خاصی نیست در این‌جا، مولانا دوتا خاصیت ذهن را دارد می‌گوید، یکی کسی است که اُتاریته (اختیار، صاحب اقتدار: Authority) هست، قدرت دارد، به لحاظ معنوی مردم معتقدند به او که چشم‌بسته حرفش را قبول می‌کنند. یکی هم کل جمع است که دنبال این می‌روند، می‌گوید این دوتا خیلی مهم است شما نباید توجه کنید.

چون امام و قوم بیرون آمدند

از نماز و وردها فارغ شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

پس بنابراین «امام و قوم» به طور کلی جمع و یک صاحب منصب ممکن است توی فضای مسجد نماند، حافظ هم می‌گوید دیگر: «دلق ما بود که در خانه خمار بماند»



صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلِق ما بود که در خانه خَمّار بماند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

خَمّار: می‌فروش

«خَمّار» یعنی خداوند. یعنی همه «دلِق» ذهنشان را، من‌ذهنی‌شان را گذاشتند خانه خدا، این فضای گشوده‌شده می‌گرفتند، ولی همه پس گرفتند غیر از من. من هنوز دلِقم، من‌ذهنی‌ام پیش خداوند است، از او می‌می‌گیرم. توجه می‌کنید؟

این هم همین است، می‌گوید که پس این بیت می‌گوید که شما نباید بیرون بیایید مثل سنقر، شما نباید بگویید که مولانا اگر خوب بود فلان مولانا شناس زندگی‌اش را ببین، نباید این را بگویید، اگر بگویید دارید از صاحب منصب پیروی می‌کنید به‌خاطر قدرتی که آن شخص دارد، قدرت هم مردم یک قدرت پوشالی است که احتمالاً مردم به او دادند، مردم یکی را علم می‌کنند می‌روند دنبالش، او هم خودش را هی می‌کشد بالا، مردم هم هل می‌دهند بالا، یک‌دفعه از بالا می‌افتد همه‌چیزش می‌شکند. این کار را نمی‌کنیم ما، یعنی قصه این را نمی‌گویید.

چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

«سُنقر آن‌جا ماند تا نزدیک چاشت» تا ظهر، تا ظهر چه؟ آفتابش آمد بالا، آقای امیر هم دکان نشسته فکر می‌کند سنقر می‌آید بیرون، نوکرش است، با هم می‌روند مثلاً حمام باورها که باورهایشان را عوض کنند. درست است؟

سُنقر آن‌جا ماند تا نزدیک چاشت میر سُنقر را زمانی چشم داشت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۲)

چاشت: ظهر، میانه روز

«سُنقر آن‌جا ماند تا نزدیک چاشت» ظهر، «میر سُنقر را زمانی چشم داشت»، «میر» منتظر سنقر بود بیاید بیرون، هی نگاه می‌کرد آقا کی می‌آیی بیرون آخر؟ پس چرا نمی‌آیی بیرون؟ مواظب بود که می‌آید، منتظر بود، نگران بود این کی می‌آید، ولی سنقر فضا را باز می‌کرد هی «لَم یکن» را می‌خواند، هی می‌گفت من نظیر ندارم، من نظیر ندارم، من از جنس خدا هستم، خدا نظیر ندارد، من هم نظیر ندارم، فضا باز می‌شد، باز می‌شد، باز می‌شد.



خب این کار را که می‌کرد تا ظهر، ظهر یعنی طبق این غزل «رسید آن شه، رسید آن شه» دارد یوسف از مرکزش می‌آید بالا، خورشیدش دارد می‌آید بالا، خورشید دارد نورش را مستقر می‌کند، یعنی خداوند دارد مستقر می‌شود یواش یواش در دل سنقر، سنقر دارد به خداوند زنده می‌شود، من ذهنی‌اش هم که بیرون نشسته منتظر است، دارد ضعیف‌تر می‌شود، چرا؟ این‌ها همه از امیر دارد کشیده می‌شود، امیر هم به خیال این‌که توی دکان نشسته. «میر، سنقر را زمانی چشم داشت»، «چشم داشت» یعنی منتظرش شد که فکر می‌کرد می‌آید بیرون.

«گفت: ای سنقر، چرا» بیرون نمی‌آیی؟ «گفت» «این ذوفنون» من را نمی‌گذارد. ببینید اسم خدا رو نمی‌برد، کلمه‌ای نمی‌گوید که اگر بار همانندگی داشته باشد، فوراً از آن‌جا بیاورد بیرون.

در غزل هم داشتیم گفت که اگر آن آمد، چرا اسم جان ببری؟ اسم جان بردن یعنی من ذهنی به صورت‌های مختلف می‌تواند فوراً بیاید مرکز شما، مثلاً یک درد ایجاد بشود، مثلاً شما یک کلمه‌ای به زبان بگویید که دارای بار است، یعنی بار همانندگی است، مثل مثلاً همین کلمه خدا، مردم از خدا تجسم‌های مختلفی دارند، همین کلمات، برای همین اسم نمی‌برد.

گفت ای سنقر، چرا بیرون نمی‌آیی؟ گفت برای این‌که این صاحب فن‌ها نمی‌گذارد، ذوفنون، نمی‌گوید خدا نمی‌گذارد، می‌گوید ذوفنون نمی‌گذارد.

بعد، پس می‌بینید، پس شما اگر سنقرتان بیدار شده، نباید تقلید کنید، اما فقط تقلید را نمی‌گوید، شما ممکن است با کلمه تقلید موضوع را تمام کنید، تقلید را نمی‌گوید بلکه نیروی جمع را می‌گوید و نیروی اُتاریته (اختیار، صاحب اقتدار: Authority) را می‌گوید که آن صاحب منصب بالا خیلی قدرت دارد روی ما، ما بعضی موقع‌ها چشم‌بسته حرف یکی را قبول می‌کنیم، نباید قبول کنیم. سنقرتان باید تجربه کند.

برای همین من می‌پرسیدم که «رسید آن شه، رسید آن شه» شما رسیدن شاه را چه جوری تجربه می‌کنید؟ پس اگر کسی در فضای یکتایی نماند و صاحب منصب هم هست، قوم هم نماندند، شما باید بمانید، نه تقلید می‌کنید، نه نیروی جمع و نیروی صاحب منصب روی شما اثر می‌گذارد، تا کی؟ تا ظهر. اما ظهر آفتاب درآمده دیگر مستقیم می‌تابد. آفتاب، چاشت مستقیم می‌تابد یعنی چه؟ یعنی تقریباً میر به صفر رسیده، سایه ندارید شما دیگر. میر مدتی منتظرش شد و گفت چرا نمی‌آیی بیرون؟ گفت این نمی‌گذارد من بیایم بیرون. درست است؟

بعد ببینید چقدر با احترام دوباره با امیر صحبت می‌کند:

صبر کن، نک آدمم ای روشنی

نیستم غافل که در گوش منی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۴)

«صبر کن، نک آدمم ای روشنی»، به او می‌گوید «روشنی»، «صبر کن»، «نیستم غافل که در گوش منی»، «گوش منی» یعنی منتظر من هستی.

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد

تا که عاجز گشت از تیباش مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۵)

تیباش: عشوه و فریب، در این جا یعنی تأخیر و درنگ

پاسخش این بود می‌نگذاردم

تا برون آیم هنوز ای محترم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۶)

ببینید چه جوری سنقر با امیر یعنی من ذهنی‌اش صحبت می‌کند، «ای محترم»، «ای روشنی» من می‌دانم که منتظر من هستی و هر هفت نوبت هم که صدا می‌کند امیر، سنقر را یعنی غلامش را، این همه‌اش می‌گوید صبر کن، صبر کن تا بالاخره تیباش، «تیباش مرد» یعنی تیباش سنقر، «تیباش» یعنی عشوه و فریب، یعنی تأخیر و درنگ، یعنی هی من می‌آیم، چشم دارم می‌آیم، صبر کن، آخر من هنوز بگذار لم یکنم به اندازه کافی نشده، نمازم تمام نشده، آخر این نمی‌گذارد بیایم، همه‌اش بهانه می‌آورد.

پس بنابراین می‌بینید که آیا شما هم با من ذهنی‌تان، امیرتان این طوری رفتار می‌کنید یا با خشونت؟ می‌بینید لطافت و فضاگشایی و حالت حتی با من ذهنی با عشق برخورد کردن که امروز چه می‌گفت؟ گفت که اسب سلطان این را می‌خورد، بله؟ «بدم کوهی، شدم کاهی، برای اسب سلطان را».

پس سنقر می‌گوید صبر کن دارم می‌آیم ای روشنی. ما به من ذهنی‌مان بگوییم، می‌گوییم که ای تاریکی، ای ظلمت، ای جهل، ای ناآگاهی، یکی از این کلمات را به کار ببری دوباره رفتی امیر شدی، جذب امیر شدی، زیردستش قرار گرفتی.

«صبر کن، نک آدمم ای روشنی»، سنقر می‌داند که امیر روشنی نیست، شما می‌دانید هشپاری جسمی هشپاری مثل برق بوده، درست مثل این که به آن جا که می‌گفت که عقل کودک را می‌گوید که «بر کتاب تن» به کودک می‌گویی تو دانشمند هستی، نمی‌گویی تو سواد نداری.



«صبرکن، نک آدم ای روشنی»، «نیستم غافل» می‌گوید غافل نیستم حواسم هست، این هم یک احترام است، می‌گوید من حواسم هست تو منتظر من هستی، ولی توجه کنید این‌که تا آن‌جا است و فضا باز می‌شود، باز می‌شود امیر دارد ضعیف می‌شود، چون تمام انرژی از امیر جذب می‌شود. بله؟ که می‌گفت که

هَلا یاران، که بخت آمد، گه ایثار رخت آمد سلیمانی به تخت آمد برای عَزَل، شیطان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

ایثار رخت: کنایه از نثار هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.

ما داریم شیطان را که امیر است داریم عزل می‌کنیم، منتها با عشق. شما مثل این‌که دارید به من ذهنی‌تان می‌گویید قربانت بروم ای روشنی، تا حالا زندگی من را اداره کردی، بعد از این دیگر نکنید، منتها خیلی به من خدمت کردید دست شما درد نکند و خودت هم که می‌دانی به درد افتادی، من را تو بیدار کردی، دیگر الآن موقع خداحافظی است با هم خداحافظی کنیم، همدیگر را ببوسیم و دیگر همدیگر را نبینیم.

«صبر کن، نک آدم ای روشنی»، «نیستم غافل» که منتظر من هستی. حالا به نظر می‌آید مولانا می‌گوید که «هفت نوبت» اگر یک چیزی شما را از بیرون صدا کند و از شما جواب نشنود، شما از شر آن راحت می‌شوید. هفت نوبت یک شهوتی، یک همانندگی شما را صدا می‌کند می‌گوید من بیایم؟ بیایم مرکزت؟ برحسب من عمل کن، من این‌جا هستم ها! بیایم؟ بیایم؟ بیایم؟ شما هی می‌گویید که صبر کن حالا، صبر کن و بالاخره عاجز می‌شود، از عشوه و ناز و فریب سنقر، من ذهنی خسته می‌شود دیگر صدا نمی‌کند.

یعنی یک شهوتی هفت بار شما را صدا کند و شما نروید دیگر خسته می‌شود ول می‌کند می‌رود دنبال کارش. من ذهنی کلاً هم همین‌طور است، این دارد می‌گوید که اگر حالا هفت ممکن است واقعاً نباشد، هفت عدد جالبی است، ممکن است واقعاً مولانا هفت را واقعاً هفت بگوید که اگر من ذهنی شما را هفت بار صدا کند نروید، به‌طور کلی رفت دیگر.

پس پاسخ سنقر این بود که نمی‌گذارد بیایم هنوز ای محترم، این نمی‌گذارد من بیایم بیرون ای محترم. توجه کنید به صحبتش. و ببینیم چه می‌گوید:

گفت: آخر مسجداندر، کس نماند
کیت وامی‌دارد؟ آن‌جا کت نشانند؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۷)



گفت: آنکه بسته‌استت از برون

بسته‌است او هم مرا در اندرون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۸)

آنکه نگذارد تو را کآیی درون

می‌بنگذارد مرا کآیم برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۹)

این امیر می‌گوید، امیر در دکان نشسته یادتان باشد، می‌گوید که، و «کس» هم می‌بیند، فکر می‌کند آدم باید آن‌جا باشد این را بگیرد نگه دارد، این رفته یک مسجدی که آدم می‌رود تویش.

می‌گوید توی مسجد کسی نمانده، هم قوم آمدند بیرون هم امام، چه کسی تو را گرفته نگه داشته؟ که نشانده آن‌جا؟ بعد، جواب باز هم نمی‌گوید خداوند یا عشق یا هیچ‌چیز. گفت آن کسی که، آن چیزی که شما را از بیرون بسته، من را هم در درون بسته. اسم نمی‌برد، کلمه نمی‌برد، می‌داند اگر کلمه ببرد، کلمات آغشته به بار ذهنی هستند، ممکن است که مرکزش را آلوده کنند و فوراً جذب امیر بشود و تمام زحماتش هدر بشود.

«آنکه نگذارد تو را کآیی درون»، آن که نمی‌گذارد تو را درون بیایی، ببخشد من را نمی‌گذارد بیرون بیایم. اسم یا کلمه نمی‌برد. دوباره می‌گوید:

آنکه نگذارد کز این سو پا نهی

او بدین سو بست پای این رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۰)

رَهِ: رَوَندَه، سالک، غلام و بنده

«آنکه نگذارد»، منظورش همین زندگی است، خدا است. «آنکه نگذارد کز این سو پا نهی»، یعنی من ذهنی را که در دکان نشسته نمی‌گذارد داخل بیاید از غیرت. اما از طرف دیگر، آن کسی که فضا را باز کرده، نمی‌گذارد بیرون برود.

آنکه نگذارد کز این سو پا نهی

او بدین سو بست پای این رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۰)

رَهِ: رَوَندَه، سالک، غلام و بنده

«این رهی» می‌تواند غلام باشد یا رونده راه حق. بعد می‌گوید:

ماهیان را بحر نگذارد برون

خاکیان را بحر نگذارد درون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱)

اصل ماهی آب و، حیوان از گل است

حیله و تدبیر این‌جا باطل است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۲)

هر سه بیت مهم است. کلمه نمی‌برد، نمی‌گوید خدا، نمی‌گوید زندگی، نمی‌گوید عشق، چون این‌ها کلماتی است که بار دارند و آدم را به ذهن می‌برند. می‌گوید آن که نمی‌گذارد به این سو پایت را بگذاری، یعنی به این فضای گشوده‌شده، او من را بسته به این فضای گشوده‌شده، چون من هر لحظه می‌گویم چه؟ لم یکن را می‌خوانم و تنها چیز واجب برای من این است که من هر لحظه به خودم القا کنم که من نظیر ندارم، چون اگر نظیر داشته باشم می‌روم ذهن، چون نظیرم را باید با ذهن بسازم.

من ذهنی نظیر دارد. می‌گویم شما این قدر پول دارید، من هم این قدر پول دارم، با هم مقایسه می‌کنیم براساس پول. شما مرد هستید، من هم مرد هستم، پس قابل مقایسه هستیم. درست است؟ شما این قدر سواد دارید، من هم این قدر سواد دارم. چون با سوادمان همانند هستیم، هر دویمان من ذهنی داریم، پس مقایسه کنیم ببینیم چه کسی باسوادتر است. ولی این می‌گوید هر لحظه من نظیر ندارم، از جنس خداوند هم هستیم، خداوند نظیر ندارد. پس

آن‌که نگذارد کز این سو پا نهی

او بدین سو بست پای این رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۰)

رهی: رونده، سالک، غلام و بنده

آیا شما این کار را می‌کنید؟ فضا را باز کنید بروید آن تو، تا ظهر بمانید، نگاه نکنید به امام و قوم، تا آفتاب‌تان بیاید بالا. و اگر من ذهنی‌تان می‌گوید بیا بیرون بیا بیرون بیا بیرون، من ذهنی چه‌جوری آدم را صدا می‌کند؟ یک درد بالا می‌آورد، می‌گوید یک کلمه بگو، همان کلماتی که با هم یاد گرفتیم ها. یک درد بالا بیاور،

یک چیزی به یاد آدم می‌آورد، یک سبب‌سازی، مجبور می‌کند آدم سبب‌سازی بکند. کافی است یک چیزی را هل بدهد به مرکز ما، تمام شد ما رفتیم بیرون دیگر. برای همین سنقر مواظب است.

آن‌که نگذارد کز این سو پا نهد او بدین سو بست پای این رهی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۰)

رَهِ: رَوْنده، سالک، غلام و بنده

و الآن نتیجه‌گیری می‌کند. «ماهیان» کسانی هستند که می‌گویند من نظیر ندارم، فضا را باز کرده‌اند و در این بحر یا آسمان، گاهی اوقات مولانا می‌گوید آسمان، گاهی اوقات می‌گوید دریا این فضای گشوده‌شده را. پس شما اگر نظیر نداشته باشید، از جنس زندگی بشوید، مرکزتان عدم باشد، می‌شوید ماهی، در دریای یکتایی دارید شنا می‌کنید، و بنابراین خداوند که همان دریاست نمی‌گذارد بروید بیرون.

«ماهیان را بحر نگذارد برون»، اما کسانی که همانیدگی دارند، من ذهنی دارند، این‌ها خاکی هستند. خاکیان را بحر نمی‌گذارد تو، تو بیایند.

ماهی از هشیاری ساخته شده، ماهی از جنس خداوند است. اصل ماهی آب، ولی حیوان از همانیدگی است. «حیوان» من ذهنی است، «ماهی» آلت ما است، سنقر است که فضا را باز کرده.

یادمان باشد ابتدا امیر سنقر را بیدار کرده. پس امیر شما می‌تواند با خواندن این‌ها سنقر را بیدار کند. اصل ماهی از آب است و من ذهنی از گل همانیدگی است. حالا، حيله و تدبیر در ذهن، یعنی فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها و دردها و چاره‌جویی براساس سبب‌سازی، این‌جا باطل است.

نمی‌شود شما فضا را ببندی، فقط فکر کنی برحسب همانیدگی‌ها. فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها که اسمش سبب‌سازی است، حيله است و عقل آن تدبیر ما است؛ این‌جا باطل است، یعنی به درد سنقر نمی‌خورد که تا ظهر در این فضا بماند.

پس شما با فضاگشایی، فضاگشایی معادل لَمْ یَكُنْ هم هست. لَمْ یَكُنْ به لفظ نیست، به حرف نیست. و لَمْ یَكُنْ یعنی من نظیر ندارم باید فضا باز بشود. اگر فضا باز بشود، از جنس فضای گشوده‌شده بشوید، که اصل ماهی آب بشود، شما از جنس هشیاری بشوید، نظیر ندارید. درست مثل این‌که دوباره با یک اقدامی شما از جنس خدا می‌شوید و آن فضاگشایی است. درست است؟



و این جا می‌گوید که این قفل را، همین قفل من‌ذهنی را، همانندگی را، هیچ‌چیز غیر از فضاگشایی و کمک خدا باز نمی‌کند. این بیت‌ها بسیار بسیار مهم است. امیدوارم این قصه را شما بخوانید و تکرار کنید تا قصه به اصطلاح زندگی شما را و شکل معنویت شما را برای شما تعیین کند.

قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: ستبر، بزرگ

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

این قفل من‌ذهنی که همانند شده شدیم و الان داریم برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم و سبب‌سازی می‌کنیم و باورپرست شدیم و داستان ساختیم، داستان‌های تخیلی خودمان را باور کردیم، برحسب آن‌ها زندگی می‌کنیم و خراب هستیم، این قفل بسیار محکمی است، فقط این را خدا باز می‌کند. و برای این کار باید شما فضاگشایی کنید، او را بیاورید به مرکزتان، شیطان را عزل کنید. قصه چه می‌گفت؟

هلا یاران، که بخت آمد، گه ایثار رخت آمد سلیمانی به تخت آمد برای عزل، شیطان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

ایثار رخت: کنایه از نثار هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.

شما با شیطان می‌خواهید این قفل را باز کنید. شیطان این قفل را درست کرده، با آن نمی‌توانید باز کنید. قفل بسیار سفت و سخت است، گشاینده‌اش فقط خدا است. خدا هم به صورت مرکز عدم و فضای گشوده شده می‌آید به مرکز شما.

پس بنابراین دست باید در تسلیم بزنید. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، که شما را از جنس هشیاری اولیه، هشیاری آلت می‌کند. رضا هم یعنی شما هیچ اعتراضی در این لحظه ندارید،



چون کمترین اعتراض شما را از جنس امیر می‌کند، از فضای باز شده می‌اندازد بیرون. «دست در تسلیم زن واندر رضا». بسیار مهم است.

رضا نیست! رضا نیست، مردم ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند، با روش من‌ذهنی فکر می‌کنند که باید یک موقعی دست بالا بیفتند، یک موقعی پس نیفتند، با خداوند بدهکار کردند، طلبکار هستند، ما را به این روز انداخته، اگر خدا بود که اصلاً این‌طوری نمی‌شد. این قصه‌ها قصه‌های من‌ذهنی است.

«دست در تسلیم زن واندر رضا». رضا به عبارتی یعنی شما می‌گویید اتفاق این لحظه که طراحی شده به وسیله خداوند، بهترین اتفاق است، من باید فضاگشایی کنم و عقل و خردم را از آن‌جا بگیرم. توجه کنید، ضمن این‌که سنقر در مسجد فضای گشوده شده است، لَمْ یَكُنْ می‌کند، یعنی فضا را باز می‌کند، دائماً از جنس خداوند می‌شود، به صنع و طرب هم دست می‌زند.

امیر طرب نمی‌شناسد. امیر از جنس غصه است، در نتیجه مرتب دوست دارد که او را بکشد بیرون و از جنس غصه بکند و درد بکند، ولی عاجز می‌شود از این‌که با لطافت و عشق، سنقر با امیرش برخورد می‌کند، با احترام. خوب باید بخوانیم، ببینیم ما هم می‌توانیم این قصه را در زندگی‌مان اجرا بکنیم.

می‌گوید اگر تمام ذرات عالم کلید بشوند، این قفل من‌ذهنی انسان را نمی‌توانند باز کنند. فقط خداوند می‌تواند باز کند. «ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها»، مفتاح‌ها یعنی کلیدها، تمام ذرات عالم کلید بشوند، شما این‌ها را بگیرید ببندازید که از جنس ذهن هستند این‌ها، کلیدهای ذهنی نمی‌توانند این قفل را باز کنند، کلیدهای ذهنی محکم‌ترش می‌کنند، «این گشایش نیست جز از کبریا».

امروز در غزل داشتیم «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را». ایوان را باید آراسته کنید، شاه را به مرکزتان راه بدهید و مسجد را در درونتان ایجاد کنید، بگذارید او با «قضا و کُنْ فکان»، با صنع و طربش در درون شما کار کند. «کبریا» یعنی خداوند.

بعد می‌بینید که می‌گوید اگر تدبیر من‌ذهنی‌ات یادت برود، با من‌ذهنی‌ات اصلاً تدبیر نکنی، دیدید که در آن دایره عقل داریم، حس امنیت داریم، هدایت داریم، قدرت داریم، هیچ‌کدام از آن‌ها را اگر از جسم‌نگیری، از عدم‌بگیری، چون فراموشت بشود عقل من‌ذهنی‌ات، تدبیرهای آن با سبب‌سازی، آن موقع آن بخت جوان، «بخت جوان»، «یوسف» که همیشه جوان است، اصل شما، الآن دارد زنده می‌شود، ظهر شده، آفتاب‌ت دیگر آمده



بالا از درونت، «یابی آن بخت جوان از پیر خویش»، پیر شما در این‌جا خداوند است، با فضای گشوده‌شده. ما بخت جوان نداریم، بخت فرسوده داریم، بخت ما همان همانیدگی‌ها هستند، خلاصه.

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«کلیدهای آسمان‌ها و زمین نزد اوست...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۳)

امروز هم که باز هم خواندیم گفت که راه‌ها در آن آسمان هست. کلیدهای فضای گشوده‌شده که فضا باز بشود و مشکلات زمین ما، فرم ما چه‌جوری باز بشود، راه‌حل‌های چالش‌های ما نزد خداوند است با فضای گشوده‌شده به‌صورت صنع در ذهن شما ظاهر می‌شود.

چون فراموش خودی، یادت کنند

بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

ببینید «بنده» را امروز چندین بار خواندیم. در غزل داشتیم:

سخن باد است ای بنده، کند دل را پراکنده

ولیکن اوش فرماید که «گرد آور پریشان را»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

اوش: او را، وی را، او می‌فرماید به وی

بله غزل کلاً توضیح بندگی را می‌داد.

اگر من‌ذهنی‌ات را فراموش کنی، خودت را فراموش کنی، هم مردم، هم خداوند شما را یاد می‌کنند، تمام موجودات عالم به شما کمک می‌کنند، اگر با من‌ذهنی عمل نکنی.

اگر بنده بشوی، بنده کیست؟ تسلیم و رضا دارد در این لحظه. شما اگر رضا بدهید به اتفاق این لحظه و فضا را باز کنید و بدانید در سطح ذهن، بدانید که این بهترین اتفاق است که زندگی برای من طرح کرده، به‌جای این‌که ناله کنم، شکایت کنم، خشمگین بشوم، فضا باز کنم، بنده بشوم و رضا داشته باشم، آن موقع ما را آزاد می‌کنند.

پس خداوند وقتی به ما توجه می‌کند یا از عنایتش برخوردار می‌شویم که من‌ذهنی‌مان را فراموش کنیم و امیدمان با فضاگشایی به او بشود. «بنده» بشویم.



شما اولاً بفرمایید بنده هستید؟ از خودتان بپرسید، به خودتان جواب بدهید. اگر من ذهنی‌تان مرتب می‌آید بالا، نه بنده نیستید.

امروز دیدیم که گفت من فقط به دل نظر می‌کنم، به شاهد نظر می‌کنم، فقط با او صحبت می‌کنم. «بنده گشتی»، اگر بنده بشوی، آن موقع ما را آزاد می‌کنند. تا بنده نشوی ما را آزاد نمی‌کنند، از حالا تا قیامت هم ناله بکنیم شکایت کنیم، رضا نداشته باشیم هیچ اتفاقی نمی‌افتد، قفل زفت‌تر می‌شود.

خب این قصه به پایان رسید. امیدوارم مفید بوده باشد. اجازه بدهید بررسی مختصری هم ابیات را بخوانیم.

رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

این بیت را خواندیم. چند بیت می‌خوانیم البته این شکل‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را هم ببینید. بیشتر مردم در افسانه من‌ذهنی هستند. آن شاه با عنایتش می‌رسد و ایوان را آرایش نمی‌کنند. ایوان می‌بینید تمیز نیست، پر از همانندگی است و حاضر نیست ساعد را ببرد، هیچ‌کدام از این نقطه‌چین‌ها را از مرکزش بیرون بیندازد.

ولی این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان چرا، این آدم متوجه شده که شاه رسیده و دارد می‌رسد، من باید ایوانم را تمیز کنم، مرتب فضاگشایی می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند، پذیرش دارد، رضا دارد در این لحظه، شادی بی‌سبب می‌جوشد از مرکزش و هر لحظه به صنع و طرب دست می‌زند، بله واهمانش می‌کند یعنی شناسایی می‌کند همانندگی را می‌اندازد. و این بیت را خواندیم:

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

اول به‌صورت آلت آمدیم، پس از داستان سنقر که بنده شدیم و آزاد شدیم آخرسر او می‌شویم. وسط گفتیم این من‌ذهنی که فعلاً به‌صورت «امیر» زندگی ما را کنترل می‌کند این هیچ هیچ است. درست است؟



نور برق برای رهبری ما نیست. من ذهنی‌تان را شما هیچ هیچ بگیریید درباره‌اش اصلاً حرف نزنید. این سبک زندگی که ما داریم، آویزان می‌کنیم چیزها را از خودمان، به دیگران نمایش می‌دهیم، خودمان را می‌فروشیم، من دانشم بیشتر از شما است، این‌ها هیچ هیچ است. این‌ها سبک زندگی با من ذهنی است. گفت این شبیه یک جرقه هست در زندگی شما، این جرقه هم نور ندارد، هرچه زودتر این را خاموش کنید بروید دنبال عقل زندگی.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

همین‌طور که می‌دانید این بیت از آیه قرآن آمده:

اوّل و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

و این را هم می‌دانید که

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عَنَّا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَّا: رنج

می‌دانید ما به‌عنوان «آلست» هیچ چیز نمی‌توانیم داشته باشیم. هیچ چیز که ذهن نشان می‌دهد حال ما را نمی‌تواند خوب کند. بسیار مهم است این بیت. شما باید بدانید من به‌عنوان همین «سنقر» که دارد «لَمْ يَكُنْ» می‌خواند، می‌گوید من، دارد به اعتباری می‌گوید من هیچ چیز ندارم دیگر، همه آن چیزهایی که امیر داشت براساس آن‌ها امیر شده بود، شیطان را عزل کرد.

دیدید چه اتفاقی افتاد، شاید هم من نگفتم، امیر در دکان خشک شد. وقتی خورشید آمد بالا، امیر ناامید شد پس از یک مدتی خسته شد، خشک شد. من ذهنی شما خشک می‌شود، چون آب را از توی آن کشیدید بیرون. آب زندگی شما بود که جذب امیر شده بود که زندگی شما را کنترل می‌کرد، به‌عنوان سنقر.

من الآن این درک را به خودم می‌دهم که من به‌عنوان امتداد خدا که از جنس صنع هستم، از جنس شادی هستم، هیچ چیز در این جهان ندارم که حال من را بهتر از این بکند که هستم.



اگر حال خراب بشود به علت این که همانیده شدم، یادمان باشد هیچ چیز که ذهن نشان می دهد حال من را خوب نخواهد کرد. اتفاقاً از این وهم که چیزی دارم و می تواند حال من را خوب کند، این صدا درد و رنج را دارم.

این بیت را می شود مثلاً صد بار، دویست بار بخوانید مطمئن باشید که می فهمید که به عنوان آست، یک، جنس خدا، اصلاً ذاتان شادی است. هر چه شما می گوید من این را دارم و از آن می خواهید شادی بکشید این شادی کم می شود. آخر سر از بین نمی رود، ولی تبدیل به خوشی می شود و اگر شما توی این وهم باشید که من چیزهایی را زیاد کنم تا حال خوب بشود تا قیامت هم خوب نمی شود.

چیزی که ذهن نشان می دهد، حال شما را خوب نمی کند. پس بگوئید من چیزی نمی توانم داشته باشم که حال من را خوب کند. بعد آن موقع از وهم ممکن است شما بیدار بشوید مثل سنقر.

همه خلق در گشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می کن، هله از کنار بامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

خب، داریم راجع به ایوان صحبت می کنیم. شما دنبال مردم نمی روید. می بینید مردم در چالش هستند، چالش همانیدگی ها، می خواهند چیزها را بیاورند در وهم به مرکزشان بگذارند و زندگی شان را بهتر کنند، حالشان را خوب کنند. شما می دانید اشتباه دارند می کنند.

«همه خلق در کشاکش»، اما تو فضا را باز کردی، «خراب و مست و دلخوش» هستی. پس می روید از آن بالا مردم را تماشا می کنید، ولی مثل مردم عمل نمی کنید.

این بام یک جای بلندی است، هر چه شما فضا را بیشتر باز می کنید، عرض کردم به چندین جور این تجربه می شود که مولانا می گوید. یکی این قدر بالا است که دست هیچ کس به شما نمی رسد. یکی این قدر ریشه دار است که واکنش نشان نمی دهد. یکی این قدر بزرگ است که اصلاً به اصطلاح نمی شود اندازه گرفت، یعنی هیچ موقع کوچک نمی شوید شما. هر چقدر بخواهند کوچک کنند شما نمی شوید. هر چقدر هم کوچک بشوید، باز هم کوچک نمی شوید، مثل اقیانوس.

گر به جهل آییم، آن زندان اوست

ور به علم آییم، آن ایوان اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۱۰)



اگر ما به جهل من‌ذهنی برویم، می‌افتیم به زندان خداوند. اگر فضا را باز کنیم علم او را پیدا کنیم آن‌جا ایوان اوست. واضح است دیگر نه؟ این‌ها را می‌خوانیم که شما بدانید وقتی می‌گوید «بیارایید ایوان را»، ایوان کجا است.

خُنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۴)

خُنک: خوش، خوشا

ببینید این چقدر گویا است برای همین غزل ما. خوشا به حال آن لحظه‌ای که من و تو، یعنی همه انسان‌ها، من و تو بفهمیم از جنس آلت هستیم، از جنس خداوند هستیم، فضا را باز کنیم در ایوان فضای گشوده شده یک ایوان بیشتر نیست، بنشینیم نقشمان، هیکلمان، باورهایمان نمی‌دانم هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد در انسان، این‌ها متفاوت باشد، «به دو نقش و به دو صورت» اما با یک جان، آن یک جان چیست؟ آلت ما است، خدایت ما است، ما همه از جنس او هستیم.

توجه می‌کنید که این آلت در چیز مولانا خیلی خیلی مهم است، اساسی است اصلاً، از این‌جا شروع می‌شود که ما از جنس خداوند هستیم، آلت یعنی ما از جنس خداوند هستیم. ما از جنس زندگی هستیم. خب کسی اگر خداوند را قبول ندارد می‌گوید من این کلمه را خوشم نمی‌آید، می‌گویم آقا ما از جنس زندگی هستیم، شما نمی‌توانید زندگی را انکار کنید، زندگی، شما زنده هستید الآن، حرکت می‌کنید، نمی‌توانید بگویید زندگی نیست. آقا بیا بحث کنیم ببینیم خداوند هست یا نیست؟ نه ما به این بحث نمی‌توانیم برویم. شما زندگی را که قبول دارید که زنده هستید. درست است؟

می‌گوید جان زنده زندگی که هیچ وقت نمی‌میرد و ابدی است بنشینیم، زنده باشیم اما نقش‌های متفاوت ما هیچ اهمیتی نداشته باشد. کی؟ وقتی در آن ایوان می‌نشینیم.

در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر دانند کاین رهی ز گدایان کوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

رَهِ: رَوَندَه، مسافر، غلام، بنده



پس فضا را باز می‌کنم، مست می‌آیم در این شهر وجود، هر کسی من را ببیند می‌فهمد من مست چیزها نیستم، پس من گدای این دنیا نیستم. در ذهن گدا نیستم. پس معلوم می‌شود کسی که من ذهنی دارد، در ذهن است، گدا است. اگر فضا را باز کند مست باشد، از جنس گدا نیست.

ما گدا نیستیم. آن «لَمْ يَكُنْ» که او می‌خواند در آن‌جا، یعنی دارد صفات خداوندی هم به خودش تلقین می‌کند و به آن دارد زنده می‌شود. یکی‌اش «صمد» است. صمد یعنی خداوند نیاز ندارد، ما هم چون امتداد او هستیم ما نیاز نداریم. اصلاً داریم همین‌ها را می‌گوییم دیگر. می‌گوید آقا هیچ چیزی نمی‌تواند حال من را خوب کند پس من نیاز به چیزها ندارم دیگر، من بی‌نیاز هستم.

توجه می‌کنید که نه این که من نیاز ندارم مثلاً غذا بخورم یا به مسکن، ما این‌ها را نمی‌گوییم ما که! این‌ها نیازهای روانشناختی نیستند. این‌ها یک سری نیازهای حقیقی داریم ما که نیاز به لباس است و نمی‌دانم غذا است و بهداشت است و خانه است و این چیزها، این‌ها تأمین می‌شود. ما گداییم به‌خاطر نیازهای روانشناختی، نیازهای من‌ذهنی که شما دیگر این‌ها را می‌دانید.

وآن‌که اندر وهم او ترکِ ادب

بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

اگر شما ایوان را تمیز نکنید، فضا را باز نکنید در وهم بمانید شما ادب را رعایت نکردید. شما متوجه شده‌اید که سنقر چقدر مؤدب است؟ من خواهش می‌کنم این قصه را بخوانید ببینید سنقر چقدر مؤدب است. پس بنابراین کسی که به خداوند زنده شده با فضاگشایی حتماً مؤدب است، هم پیش مردم، هم پیش خداوند. وهم داشتن در این لحظه، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و سبب‌سازی بی‌ادبی در مقابل خداوند است.

یعنی فرض کنید که یک خرد کل که تمام کائنات را اداره می‌کند می‌گوید من الآن می‌خواهم، شما شیطان را عزل کن، می‌خواهم زندگی شما را اداره کنم، می‌گوییم نه! من با وهم خودم و با سبب‌سازی، زندگی خودم را اداره می‌کنم. او هم می‌گوید بفرما. لحظه‌به‌لحظه خرابکاری می‌کنید. این همان بیت است که می‌گوید «بَدَم بِي عَشْق، گمراهی، درآمد عشق ناگاهی»، در وهم ذهن ما گمراه هستیم.

و این سه بیت ببینیم آیا ما این سه بیت را بخوانیم می‌فهمیم که ما در وهم من‌ذهنی صورتمان را آرایش می‌دهیم پیش کورها، یعنی من‌های‌ذهنی. ما به‌خاطر جلب توجه من‌های‌ذهنی، من‌ذهنی‌مان را آرایش می‌دهیم و نشان



می‌دهیم به مردم. اما پیش خداوند و پیش بنیایان حدث را، کثافت را به رویمان می‌مالیم. بنیایان و خداوند می‌داند که این همانیدگی‌ها را به رویمان مالیدیم برای جلب توجه مردم، این وهم است. داریم می‌گوییم که نه تنها ایوان را تمیز نمی‌کنیم، «رسید آن شه، رسید آن شه» ببینیم به چه کاری مشغول هستیم.

پیش بنیایان گنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

چون نداری فِطْنَت و نورِ هُدی
بهر کوران روی را می‌زن جلا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

پیش بنیایان حدث در روی مال ناز می‌کن با چنین گندیده‌حال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)

نار: آتش
حطب: هیزم
فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
حدث: مدفوع، ادرار

ما نباید واقعاً به این وضعیت بیفتیم. پیش بنیایانی مثل مولانا یا خداوند در این لحظه، ترک ادب می‌کنیم می‌رویم به وهم، دیدن برحسب همانیدگی‌ها و سبب‌سازی. برای همین آتش شهوت چیزها در مرکزمان ما را می‌سوزاند. ما، حطب یعنی هیزم، هیزم آتش شهوتمان شدیم. ما دائماً در غم و غصه می‌سوزیم.

ما چون «نور هدی» یعنی نور هدایت زندگی در مقابل هدایت همانیدگی‌ها، یکی خشمگین می‌شود یک کاری را می‌کند، یکی فضاگشایی می‌کند نور هدی دارد یعنی خداوند او را هدایت می‌کند. فطنت یعنی زیرکی و عقل است، یکی‌اش مال فضای گشوده‌شده است، یکی‌اش هم که مال من‌ذهنی است که آن یکی مصنوعی است و هدایتش هم که مال دردها است، مال من‌ذهنی است.

بنابراین می‌گوید چون فطنت و نور هدی را نداری، فطنت: زیرکی، باهوشی. بله، نور هدی یعنی نور هدایت زندگی، خداوند. «بهر کوران» یعنی من‌های ذهنی برو صورتت را آرایش بده، چهارتا شعر بخوان، بگو من سواد دارم، تا چندتا کور یا من‌ذهنی تو را تأیید کنند. یعنی واقعاً این‌قدر ما گدای تأیید و توجه مردم هستیم، احترام مردم هستیم؟



اما پیش بینیان، پیش مولانا یا خداوند در این لحظه فضا را ببند، فضا را بستن همان و کثافت را بر روی مالیدن همان، خرابکاری، سبب‌سازی، توهم، درد. یک کسی که وارد باشد می‌بیند که ما درد داریم و درد ایجاد می‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم، در نتیجه کثافت را بر رویمان بمالیم پیش خداوند یا مولانا و با این وضع گندیده‌حال، تازه ناز هم بکنیم بگوییم من به تو احتیاج ندارم. و این دو بیت:

من سبب را ننگرم، کآن حادث است

زان‌که حادث حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم

هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدید آمده

این‌ها برای آن بیت «رسید آن شه، رسید آن شه» است. شما می‌دانید تمام همانیدگی‌ها و فرم‌های ذهنی که حادث هستند، می‌توانند مایه سبب‌سازی بشوند برای ما. ما می‌خواهیم از سبب‌سازی ذهن بیاییم بیرون. «جمله قرآن هست در قطع سبب»، «عزّ درویش و»، «عذاب بولهب، یک همچون چیزی، «هلاک بولهب»، «عزّ درویش و، هلاک بولهب»

جمله قرآن هست در قطع سبب

عزّ درویش و، هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

می‌گوید همه قرآن برای این آمده که انسان را از سبب‌سازی ذهن رها کند که اصلاً سبب‌سازی نکند با ذهنش، که درویش، کسی که فضا را باز می‌کند او را عزیز می‌کند، بزرگ می‌کند، بولهب که فضا را می‌بندد و سبب‌سازی می‌کند او را زمین می‌زند و می‌کشد. ما همه از جنس بولهب می‌خواهیم بشویم، می‌خواهیم خروب بشویم.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است، زآن‌که حادث به‌سوی حادث می‌رود. هرچه ما سبب‌سازی می‌کنیم بر حسب حادث یعنی چیزی که ذهن می‌سازد، ما باید فضا را باز کنیم لطف سابق یعنی لطف خدا را نظاره کنیم و هر چه که ذهن می‌سازد و مایه سبب‌سازی می‌شود آن را دوپاره کنیم.



و این دو بیت را هم بخوانم. در سطح گفتیم ذهن که ما می‌فهمیم هر هفته تقریباً این را می‌خوانیم، این فهمیدن ما کافی نیست، دانستن برحسب ذهن کافی نیست.

باد تند است و چراغم اَبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

او نکرد این فهم، پس داد از غِرر

شمع فانی را به فانی‌ای دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غِرر: جمع غِرّه به‌معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

این باد حوادث تند است و چراغ ما هم که چراغ فهمیدن است فقط، سبب‌سازی ذهنی است این هم چراغ ضعیفی است که امروز گفتیم شبیه برق است، رعد و برق است. و این چراغ فهمیدن برای روشن کردن چراغ نظر است. و خوشبختانه ما الآن بیت‌هایی را یاد گرفتیم و می‌خوانیم که در سطح فهمیدن به شما کمک می‌کند بالاخره، بالاخره مثل امیر بانگ می‌زنید ستقر بلند شو، من بَسَم است دیگر، برویم حمام. آن موقع شما آماده شده‌اید به‌وسیله این چراغ فهمیدن یک چراغی که نظر است آن را روشن کنید.

اما «او نکرد این فهم»، معمولاً انسان این فهم، این را ندارد این فهم را، «پس داد از غِرر» «شمع فانی را به فانی‌ای دگر». پس به‌طور کلی انسان این را نفهمیده، الآن هم نمی‌فهمد. از روی گمراهی یک شمع فانی را از مرکزش بیرون می‌کند یک شمع دیگر می‌گذارد، مثل حمام رفتن امیر. امیر می‌خواست برود حمام ذهن. فکر می‌کند که با سبب‌سازی و استدلال که شمع فانی است می‌تواند حمام برود، ولی در این‌جا آدم شمع فانی را می‌دهد، یعنی یک چیز آفل را می‌دهد، به‌جایش یک چیز آفل می‌گذارد.

دیده‌اید که مردم مثلاً یک دوست دارند، یک همسر دارند با او همان‌جایی هستند از او جدا می‌شوند، یک همسر دیگر پیدا می‌کنند، با او همان‌جایی می‌شوند. نمی‌فهمند که دیگر با همسر دومشان نباید همان‌جایی بشوند، باید آن فضا را باز نگه دارند تا از آن‌جا زندگی بیاید. توجه می‌کنید؟ بنابراین یک شمع فانی را می‌دهند یک شمع فانی می‌گیرند. دوباره می‌دهند دوباره می‌گیرند، دوباره می‌دهند دوباره می‌گیرند، درواقع جایگزین می‌کنند.



این اتفاقات می‌افتد ما احساس فقدان می‌کنیم تا بفهمیم که چیزهای فانی را در مرکزمان نگذاریم و یک چراغ دیگری روشن کنیم که این چراغ فانی شبیه شمع است، آن چراغ اصلی شبیه چیست؟ شبیه خورشید است، خورشید است.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرندگان

یواش یواش مرغ جذبه ما از این آشیانه ذهن می‌پرد به عنوان سنقر و به محض این که صبح را دیدیم که دیگر دارد باز می‌شود، مقاومت نمی‌کنیم، شمع من ذهنی را می‌کشیم تا آن خورشید بیاید بالا.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



همین‌طور که ملاحظه فرمودید، بیت اول غزل بود:

رسید آن شه، رسید آن شه، بیاراید ایوان را فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

خوب کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱

مولانا می‌فرماید که مهم‌ترین کار ما در این جهان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی است، برای همین آمده‌ایم. بنابراین هر جا که به عقلمان رسید، بیدار شدیم، که ما به‌عنوان فهمیدن یا من‌ذهنی یک نعره‌ای کشیدیم، بانگی زدیم، که گفتیم مثل داستان سنقر که خراب کردن و درد کشیدن و این سبک زندگی بس است، آن موقع سنقر ما بیدار می‌شود و وارد مسجد می‌شود. و همین‌طور که دیده‌ایم و خواهیم دید، بیدار شدن سنقر در اثر بانگ من‌ذهنی ما، یک مسئله مهمی است.

و پس از بیدار شدن، وارد این فضای گشوده‌شده شدن و فضا را باز کردن و عدم کردن مرکز، به‌نظر می‌آید مولانا به ما می‌گوید که بسیار مشکل است. گرچه که ما داستان سنقر را می‌خوانیم و می‌گوییم که خب سنقر در راه مسجدی دید و واردش شد و، ولی متوجه می‌شویم که هفت نوبت امیر صدایش می‌کند و سنقر نمی‌آید بیرون. به‌نظر ما می‌آید چقدر آسان است که سنقر نمی‌آید بیرون، ما هم مثل سنقر نمی‌آییم بیرون، ولی به‌نظر می‌آید مولانا می‌گوید که این کار توجه می‌خواهد، دقت می‌خواهد، تمرکز روی خود می‌خواهد و تلقین پی‌درپی این‌که من بی‌نظیر هستم، من از جنس زندگی هستم، من قابل مقایسه نیستم، تا این عدم در مرکز ما بماند و ما در حال فضاگشایی بمانیم.

من فقط این صحبت را می‌کنم که شما در ذهنتان ممکن است فکر کنید که این که کاری ندارد که! نه، توجه به عدم برای کسی که سال‌ها با هشیاری جسمی زندگی کرده، بسیار سخت است، ولی غیرممکن نیست.

در نتیجه در طرحی که برایتان ارائه می‌کنیم، پس از یک غزل، تعداد زیادی ابیات مثنوی می‌خوانیم یا دیوان شمس می‌خوانیم. و به‌نظر می‌آید وقتی یک ترکیب داریم، یک ترتیب داریم، تکرار، تکرار همان بیت‌های آشنا به شما کمک می‌کند که بالاخره یک روزی شما مرکز عدم را تجربه کنید. که وقتی می‌گوید «رسید آن شه، رسید آن شه» واقعاً شما به خودتان نگاه کنید، بگویید که بله در من آن شه رسیده و مرکز مرا گرفته و من شیطان را عزل کرده‌ام، شیطان زندگی مرا اداره نمی‌کند، زندگی من با «صنع و طرب» اداره می‌شود و «قضا و کُنْ فکان» تصمیم



می‌گیرد و من «تسلیم» هستم، «رضا» دارم، تدبیر خودم را به‌کار نمی‌برم. یعنی این را در خودتان ببینید، نه در دیگران، و همیشه هم می‌دانیم که به خودمان نگاه می‌کنیم.

أَنْصِتُوا بِذِيرِ تَا بَرِ جَانِ تُو آید از جانان جزای أَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

أَنْصِتُوا: خاموش باشید.

پس بنابراین تدبیر من ذهنی را تعطیل می‌کنیم و سبب‌سازی را تعطیل می‌کنیم، صحبت ذهن همانیده را تعطیل می‌کنیم، تا از جانان که الآن «رسید آن شه، رسید آن شه» گفته، پاداشش بیاید. پاداشش مستقر شدن هشیاری ایزدی است در مرکز ما. درست است؟

پس اگر بیت‌های آشنا را می‌خوانم، به‌خاطر این ترکیب و ترتیب است که به‌نظم می‌آید که این‌ها می‌تواند مفید باشد.

أَنْصِتُوا رَا گُوشِ كُنْ، خَامُوشِ بَاشْ چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

أَنْصِتُوا: خاموش باشید.

پس دوباره خاموش کن ذهنت را و تا زمانی که زندگی در مرکز شما مستقر نشده و برحسب خداوند یا مرکز عدم نمی‌توانی صحبت کنی، فقط گوش بده. این‌ها کمک خواهند کرد، که اگر مرتب این‌ها را تکرار کنی که من ساکت باشم، این سکون من، سکوت من بیشتر شبیه خداوند است، نه حرف زدن من، پیشی گرفتن من از دیگران، یا مقایسه من.

یادآوری کنم که مهم‌ترین خاصیت سُنْقَر در فضای گشوده‌شده یعنی در مسجد، همین «لَمْ يَكُنْ» بود، یعنی من نظیر ندارم. بنابراین از مقایسه ذهنی با دیگران رهیده بود و هرچه هم امیر اصرار می‌کرد که «لَمْ يَكُنْ» را بگذارد کنار، که «بی‌نظیرم» این را بگذارد کنار، تا گول بخورد بیاید از آن‌جا بیرون و او این کار را نکرد. ولی ما این کار را می‌کنیم.



شاید شما نمی‌توانید ثبات داشته باشید در مرکز عدم، اشکال شما همین است، هنوز به این نتیجه نرسیده‌اید مثل امیر که صحبت کردن با ذهن برحسب همانندگی‌ها فایده ندارد، پس باید حمام برویم، تمام همانندگی‌ها را بشوییم، دردها را هم بشوییم.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرندگان

«مرغ جذبه» یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم، خداوند می‌تواند ما را جذب کند. بنابراین یک روزی ما می‌پریم از روی همانندگی‌ها. اگر شما یک بار پریدید و فضا را باز کردید، در این صورت شمع ذهن را وقتی صبح را دیدی بکش.

به‌طور کلی این درک را داشته باش که دیدن برحسب همانندگی‌ها و کار برحسب سبب‌سازی، هیچ فایده ندارد. درست است؟ چون امیر هم به این نتیجه رسید، که بانگ زد سنقر را بیدار کرد. شما هم سنقرتان را بیدار کنید، برای این‌که به این نتیجه رسیده‌اید که کار با من‌ذهنی جز درد و خراب‌کاری هیچ فایده دیگری ندارد و این را در زندگی‌تان تجربه کرده‌اید.

من پیش از این می‌خواستم گفتار خود را مشتری واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

این بیت اگر در شما عمل بشود، یعنی این‌که شما دیگر به این نتیجه رسیده‌اید مثل امیر در داستان سنقر، که دیگر حرف زدن شما برحسب همانندگی‌ها فایده ندارد. در نتیجه قبلاً که دنبال مشتری می‌گشتید برای گفتارتان، الآن از خدا می‌خواهید که از دست این گفت خودکار که به‌صورت امیر به ما سلطه دارد، امیر به ما چه‌جوری سلطه دارد؟ ما سنقر هستیم، امیر سلطه دارد از طریق این گفتار بدون کنترل، فکر بدون کنترل که تویش جلو بردن خواست خودش هست.

«نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد»، «وآن عنایت» یعنی عنایت خداوند «قهر گشت و خُرد و مُرد». این بیت مهم است ببینید که آیا لطف خداوند لحظه‌به‌لحظه در شما تجربه می‌شود یا نه تبدیل به خُرد و مُرد می‌شود؟ در ته بساط شما یک تعداد درد و یک مقدار همانندگی و باورهای پوسیده وجود دارد؟



جهد فرعونی چو بی توفیق بود هرچه او می دُوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

پس این را می دانید که جهد کردن برحسب من ذهنی و سبب سازی هیچ توفیقی تویش نیست. در داستان سنقر، امیر «فرعون» است، سنقر در اختیار او است. الآن در خیلی از مردم سنقر هیچ قدرتی ندارد. و در داستان می بینید سنقر وقتی وارد فضای یکتایی می شود، فضای گشوده شده می شود، تازه به امیر محترمانه می گوید صبر کن. اگر بیرون از آن جا بود، به امیر نمی توانست بگوید صبر کن. توجه می کنید؟ به فرعون نمی شود گفت صبر کن.

وقتی شما وارد فضای گشوده شده می شوید، یک اتفاقاتی می افتد که زندگی خودش کار می کند و فرعون صبر می کند. جهد فرعونی بی توفیق است، موفقیتی نیست و هرچه می دوزد، بعد پاره می شود. درست است؟ پس شما ایوان را درست می کنید که آن شه در مرکز شما، در فضای گشوده شده مستقر بشود.

و این سه بیت را خواندیم و می دانید.

قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: سبتر، بزرگ

ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

اگر شما تدبیر خودتان و من ذهنی خودتان یادتان برود، آن بخت جوان را که همیشه جوان هستید در این لحظه ابدی، خداوند پیر نمی شود، شما هم پیر نمی شوید، از پیر خودتان یعنی از خداوند می گیرید.



پس این قفل زفت است. این که می‌گوید «رسید آن شه، رسید آن شه»، مأموریت شما این است که ایوان را تمیز کنید، تا آن شه مستقر بشود. برای این کار دست در تسلیم باید بزنید و رضا.

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنکه آزادت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

و الآن به جای فرعون که دائماً حرف می‌زند که در غزل می‌گوید این کوه بودم، کاه شدم، درست است؟ این کوه را شما کاه می‌کنید. و کاه کردن همین فراموش کردن خود است، یعنی بی‌اهمیت شدم.

اگر شما واقعاً خودتان را جدی نمی‌گیرید، فکرهایتان را جدی نمی‌گیرید، پس خودتان را فراموش کرده‌اید، من ذهنی‌تان را فراموش کرده‌اید، من ذهنی شما را کنترل نمی‌کند. امیر بیرون است، شما تو هستید.

در داستان سنقر می‌بینید امیر بیرون در دکان نشسته ولی نمی‌تواند سنقر را کنترل کند، و گرنه می‌کشید می‌آورد بیرون. فقط به او سعی می‌کند که با ابزارهایی که دارد، مثل نیروی جمع، مثل بار کلمات، چه کسی تو را نگه داشته، اسمش را بگو، نمی‌دانم چرا نمی‌گویی چه کسی تو را نگه داشته، مگر نمی‌بینی همه آمده‌اند بیرون، مگر تو جزو همه نیستی، برای چه ماندی آنجا، مگر نمی‌خواهی از امام پیروی کنی، این که آمد بیرون، تو چرا ماندی آنجا، از این کارها می‌کند.

ولی دسترسی ندارد که بگیرد بقیه‌اش را بکشد بیرون. و او هم می‌داند که باید با احترام با امیر یاد کند. نباید، به محض این که ستیزه کند، با احترام یعنی چه؟ یعنی خُلق حَسَن. آن بیت همیشه یادتان باشد «کار خدمت دارد و خُلق حَسَن».

در گذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خُلق حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جلدی: چابکی، چالاکي

پس بنابراین از زیرکی و از دانش دارم و دانشمندم بگذر. کار فقط خُلق فضای گشوده شده را دارد، مؤثر است، خُلق حَسَن و خدمت. درست است؟ این فقط مهم است. می‌بینید که سنقر در فضای گشوده شده خُلق حَسَن دارد، خلق خدا را دارد. توجه می‌کنید؟ خیلی مهم است.



شما باید مرتب نگاه کنید ببینید که شما خشونت امیر را دارید؟ یا نه، خُلُق حَسَن سنقر را دارید؟ اگر خُلُق حَسَن سنقر را دارید، در آن فضا هستید، وگرنه بیرون هستید. شما نباید بیرون باشید بگویید در فضای گشوده شده هستیم مثل سنقر. این سنقر خیلی آموزنده است. کوتاه است، آموزنده است.

پس «چون فراموش خودی، یادت کنند»، بنده بشوی آزادت می‌کنند. شما بگو من بنده هستم؟ اگر فرعون هستی، بنده نیستی. اگر خُلُق حَسَن داری، فضاگشا هستی، هر لحظه می‌گویی من بی‌نظیرم، بله بنده هستی. اگر تدبیر خودت مهم است، جدی است، که براساس باورهای همانیده است، بله؟ نه بنده نیستی. این چهار بیت خیلی مهم است.

«چون فراموش شود تدبیر خویش» که از طریق سبب‌سازی ذهنی می‌آید و حادث‌ها هستند مایه سبب‌سازی شما. توجه کنید این خیلی ساده است فهمیدنش. ما یک چیزی ساخته‌ایم در ذهنمان، این را پایه قرار می‌دهیم که برویم به یک چیز دیگر، بعد برویم به یک چیز دیگر، برویم، همین‌طوری این سبب‌سازی ذهنی است. این خیلی خیلی جزئی و کم‌اهمیت است در مقابل فضای گشوده شده و صنع خداوند. توجه می‌کنید؟

یکی‌اش تدبیر من‌ذهنی ما است، یکی‌اش توانایی آفرینندگی خداوند است، زندگی است که تمام کائنات را اداره می‌کند و ما هم جزوش هستیم. همه‌چیز را اداره می‌کند، خرد کل. یکی‌اش خرد کل است، یکی‌اش بی‌عقلی و جهل ما. ولی:

کورمرغانیم و بس ناساختیم
کآن سلیمان را دمی نشناختیم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶)

ناساخت: غیر آماده

همچو جفدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده ویران شدیم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷)

لاجرم: به‌ناچار

ما کورمرغ هستیم، چرا؟ مرغی هستیم که چشمان بسته است برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم. به‌اصطلاح هیچ آمادگی هم نداریم.



«ناساختیم» یعنی ایوان را تمیز نکردیم، هیچ کاری روی خودمان نکردیم، یک من ذهنی خام هستیم. یک آدم عادی که به این آموزش هم توجه ندارد، واقعاً خام است. این که زندگی خودش را خراب کند، زندگی خانوادگی اش را خراب کند، ضرر به خودش بزند، به خانواده بزند، هیچ کار دیگر ندارد.

من الآن پس از این همه به اصطلاح برنامه اجرا کردم، متوجه می شوم، خودم حالا، من در سی سالگی با وجود این که این همه کتاب و این ها هم خوانده بودم، خب بالاخره یک مهندس بودم، فوق لیسانس، فلان، چقدر خام بودم! چقدر ناساخت بودم من! چقدر سرکش بودم من! چقدر بی عقل بودم من! توجه می کنید؟ نمی گویم الآن عاقلم ها! ولی آن موقع دیگر اصلاً هیچی! خیلی خام!

حالا با آن خامی، آدم می خواهد خانواده درست کند، بلد نیست. «کورمرغانیم و بس ناساختیم»، چه بسا شما هم ناساخت ممکن است باشید، اگر روی خودتان کار نکردید.

خواندن این ابیات یک، ولو ذهنی، یک آگاهی به شما می دهد که من در معرض خطر، در معرض خطر خرابکاری ام. خطر یعنی چه؟ خودم زندگی خودم را خراب کنم. من آماده مثلاً تشکیل یک خانواده، ازدواج، بچه دار شدن نیستیم، باید روی خودم کار کنم.

«کورمرغانیم» یعنی مرغی هستیم که از آن ور آمدیم، ولی کور هستیم به دلیل این که از طریق همانیدگی ها می بینیم، آماده نیستیم. و آن سلیمان را که باید با فضاگشایی می شناختیم، یک لحظه ندیدیم. در نتیجه مانند جغد، دشمن بازان هستیم، دشمن آدم هایی مثل مولانا هستیم.

در غزل می گفت قصر سلیمان را نمی شناسی یا نمی دانی، برو از هدهد، استاد معنوی بپرس، از مولانا بپرس. ما دشمن آدم هایی مثل مولانا هستیم! نمی گویم دشمنی مستقیم می کنیم، ولی همین که از خردش، از آموزشش استفاده نمی کنیم می گوئیم کامل هستیم، یعنی همین دیگر! لاجرم باید در ویرانه ای که خودمان درست کرده ایم زندگی کنیم.

این دو بیت، هم به صورت فردی هم به صورت جمعی در مورد نوع بشر کاملاً صادق است، همین الآن. ما فکر می کنیم با عقل جزوی که امروز گفت شبیه برق است، ما می توانیم زندگی مان را به صورت فردی و جمعی اداره کنیم. نمی توانیم! ما ازدواج می کنیم، خانواده می خواهیم تشکیل بدهیم، پس از دو سه ماه که آن تازگی می گذرد شروع می کنیم به دعوا، کشمکش، چالش، قدرت نمایی، اصلاً عشقی وجود ندارد. عشق موقعی به وجود می آید که شما فضا را باز کنید در درون، سلیمان را ببینید.



«رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را» ایوان را آراسته نمی‌کنیم ما، اصلاً خبر نداریم آن شاه دارد می‌رسد و قرار است آن شاه زندگی ما را اداره کند. ما با عقل جزوی که خرّوب است، می‌خواهیم خانواده‌ای را درست کنیم که خرّوب نباشد، خراب نباشد، ویران نباشد. ولی می‌گویند لاجرم، به‌ناچار، حمام نرفتیم مثل آن سنقر. سنقر رفت مسجد، فضا را باز کرد، تا ظهر آن‌جا ماند، هرچه هم امیر صدا کرد نیامد بیرون. در نتیجه مثل ما «وامانده ویران» نشد.

شما از خودتان بپرسید آیا کورمرغ هستید یا بینا هستید؟ مرغی هستید، مرغ یعنی از طرف زندگی آمده. ما مرغی هستیم که از پیش خداوند پریدیم آمدیم این‌جا، ولی کور شدیم. باید سلیمان را دوباره با برداشتن عینک‌هایمان بشناسیم.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

امروز این بیت را چندین مرتبه خواندم. وقتی فضا گشوده می‌شود، ایوان را شما تمیز می‌کنید، پس از یک مدتی که در داستان سنقر گفت چاشت، چاشت حالا معنی ظهر می‌دهد این‌جا، خورشید دیگر بالا آمده، خورشید در مرکز شما یک خرده بالا بیاید و شما از اختران یعنی همانیدگی‌ها که الآن دیگر جدی نیستند، انرژی نگیرید، شادی نگیرید، زندگی نگیرید، کار تمام است، دیگر آن‌ها را نمی‌گذارید بیاید مرکزتان. ما اگر بفهمیم حرف زدن ما برحسب ذهن و من‌ذهنی یک چیز بیهوده‌ای است، فقط تخریب می‌کند، حرف نمی‌زنیم خوب، آنستوا می‌کنیم. از خودتان بپرسید آیا اختران من هنوز قدرت دارند که بیایند مرکز من؟ یا نه، این قدر من فضا را باز کرده‌ام، خورشید نورش را مستقر کرده که هر اختری می‌آید رد می‌شود، حسم می‌بیند، به فکر می‌آید، جرئت ندارد به مرکز بیاید، برای این‌که هیچ ارزشی برای من ندارد؟ «مقادیری نماند» یعنی این قدر جدی نیست، مهم نیست که بیاید مرکز من، نمی‌تواند بیاید، برای این‌که من به صورت ناظر دائماً تماشا می‌کنم. چشم خداوند، می‌گوید دائماً به شاهد است. شاهد همان ناظر است.

چون سلیمان شو که تا دیوان تو سنگ برند از پی ایوان تو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴۹)



اگر فضا را باز کنی سلیمان بشوی، هرچه که به اصطلاح قوای ذهنی داری، برای ایوان تو سنگ می‌برند. درست است؟

این جور بیت‌ها در شاهنامه هم آمده، که می‌گوید در زمان جمشید که «نخست از برش هندسی کار کرد، به فرّ کی‌ای دیو دیوار کرد». «به فرّ کی‌ای دیو دیوار کرد، نخست از برش هندسی کار کرد».

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد

نخست از برش هندسی کار کرد

(فردوسی، شاهنامه، جمشید، بخش ۱)

همین مفهوم است. یعنی اگر فرّ خدایی بیاید، دیو دیوار می‌کند. دیو همین ذهن ما است و قوای ذهنی ما. اگر سلیمان در مرکز ما مستقر بشود، دیو ما که نماینده شیطان بود، این دفعه به خدمت ما درمی‌آید.

چون سلیمان شو که تا دیوان تو

سنگ برند از پی ایوان تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴۹)

درست است؟ همکاری می‌کنند برای فضاگشایی شما. همکاری می‌کنند در بیرون، انعکاس مرکز عالی شما را در بیرون، یک چیزی را بسازند که بی‌درد بشود، مفید بشود. خلاق می‌شوی، خوب طراحی می‌کنی یک ساختارهایی که هیچ‌گونه دردی توی آن نیست. بسیار هم مفیدند.

آن شاهی نه‌ایم که فردا شود عَجوز

ما تا ابد جوان و دلارام و خوش‌قدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۵)

عجوز: پیرزن، کهن‌سال، گنده‌پیر

ما آن زیبارویی نیستیم که فردا پیر بشویم. هرچه زودتر که گفتیم این من‌ذهنی و هشیاری جسمی یک برق است، هرچه زودتر این برود، الآن دیگر می‌دانید به اصطلاح این هشیاری برقی شما که شبیه جرقه است برای رهبری شما نیست، برای اداره امور زندگی شما نیست.

پس ما می‌آییم به این لحظه ابدی، الی‌الابد جوان و آرام‌کننده دل و یک قد بسیار بلندی داریم، خوش‌قد هستیم، بی‌نهایت هستیم.



چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

پس بخت جوان یعنی فضای بی‌نهایت گشوده‌شده یا بی‌نهایت ریشه‌داری و استقرار در این لحظه ابدی که دیگر نمی‌میریم، همیشه جوان هستیم، همیشه زنده هستیم. امروز بیت‌هایشان را به شما نشان دادم آن بیت‌ها را، گفت که اگر ما بی این بدن نمی‌توانیم زندگی کنیم، پس این فلک ایوان کیست؟ آسمان ایوان کیست؟ پس ما بدون این بدن می‌توانیم زندگی کنیم. شما نباید فکر کنید این بدن مُرد دیگر تمام شد.

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس ما الآن می‌فهمیم که این کار خداوند نیست، بلکه نبودن خداوند در مرکز ما سبب شده که ما غصه‌های دم‌به‌دم ایجاد کنیم. این کار ماست که گفتیم:

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

کار ما براساس من‌ذهنی ایجاد غصه‌های دم‌به‌دم می‌کند و معنی «قَد جَفَّ الْقَلَمُ» این است. «قَد جَفَّ الْقَلَمُ» خداوند یعنی لحظه‌به‌لحظه مرکز شما را در بیرون منعکس می‌کند، یعنی حال شما را می‌نویسد، وضع شما را لحظه‌به‌لحظه می‌نویسد، قلم می‌نویسد دائماً. پس:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)



اگر برحسب همانندگی‌ها ببینی، این کز رفتن است، برحسب فضای گشوده‌شده و عدم ببینی، این راست رفتن است. پس اگر فضا را باز کنی، سعادت ایجاد می‌شود هم در درون، هم در بیرون.

اگر متقبض بشوی، مرکزت جسم بشود، بد می‌نویسد، خیلی راحت. کز روی، کز ببینی، کز رفتار کنی، «جَفَّ الْقَلَمُ» کز می‌آید. راستی آری، راستی یعنی چه؟ راستی یعنی فضا را باز کنی، مرکزت عدم باشد، سبب‌سازی برود کنار، این لحظه برحسب صنع و طرب خداوند فکر و عمل کنی، این راستی است.

به محض این‌که به وسیله یک همانندگی ببینی، می‌شوی کز و از فضا فرستاده می‌شوی بیرون، امیر شما را زیر دست قرار می‌دهد. ما در داستان سنقر دیدیم که سنقر به چه تدبیری از امیرش خواهش کرد که ای بنده‌نواز، من یک کار واجبی دارم، وارد مسجد بشوم و «لَمْ يَكُنْ» را بخوانم، چون اخلاش خوب بود، برحسب زندگی صحبت می‌کرد سنقر، امیر که همین من‌ذهنی‌اش بود به او اجازه داد.

و همین‌طور این سه بیت را بخوانم. یادآوری می‌کنم این‌ها را.

مَنْفَذِي دَارِي بِه بَحْر، اِي اَبْغِير

نَنگ دَار اَز اَب جُستَن اَز غَدِير

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

كِه اَلَمْ نَشْرَحْ نِه شَرَحْت هَسْت باز؟

چون شَدِي تو شرح جو و كُدِيه‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

دَرَنگَر دَر شرح دَل دَر اَندرون

تَا نِيَايد طَعْنَه لَا تَبْصِرُون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

غدیر: آبگیر، برکه

کُدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده

می‌بینید؟ «رسید آن شه، رسید آن شه، بیاراید ایوان را»، اگر شما ندانید که راه دارید به دریای یکتایی با فضاگشایی و از این غدیر، برکه ذهن آب نخواهی، کارت درست است.

برای این‌که این «اَلَمْ نَشْرَحْ» که می‌گوید درونت را نگشوده‌ایم؟ دلت را نگشوده‌ایم؟ درست است؟ آیه قرآن است دیگر، که این‌جا نیست. حالا، شاید بعداً بیاید. که این آیه «اَلَمْ نَشْرَحْ» که سینه‌ات را باز کرده‌ایم یعنی از زبان



قرآن می‌گوید که ای انسان، سینه تو را، درون تو را باز کردیم، یعنی خاصیت فضاگشایی را در درونت گذاشته‌ایم. این پیغام مهمی است که شما به آن توجه کنید.

اگر شما از این برکه ذهن زندگی نخواهید، فضا خودش باز می‌شود و باز، تا انتها باز می‌شود، اصلاً حد و حدود ندارد. ما چطور از برکه و از ذهن می‌خواهیم که انعطاف‌پذیر باشد؟ من ذهنی با مقاومت درست شده، با قضاوت درست شده، چطور می‌تواند انعطاف‌پذیر باشد؟

چطور می‌تواند بسط پیدا کند؟ در من ذهنی جا به هیچ چیز نیست، شما می‌بینید با من ذهنی اجازه نمی‌دهیم یک کس دیگری غیر از ما فکر کند. درست است؟ جا نداریم، «کدیه‌ساز» گذا شدیم. پس بنابراین تو توجه کن به باز کردن فضا در درونت تا از طرف خداوند این طعنه نیاید که چرا من را نمی‌بینید؟ این آیه‌ها را خوانده‌ایم.

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

تو هنوز از خارج آن را طالبی

مَحَلَبی، از دیگران چون حَالِبی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۸)

مَحَلَب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و مَحَلَب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).
حَالِب: دوشنده شیر، در این جا به معنی جوینده شیر.

در درون سینه تو را باز کرده‌ایم، شما خاصیت فضاگشایی دارید و این خاصیت فضاگشایی را در درونت گذاشته‌ایم، اما تو هنوز این را در ذهن جست‌وجو می‌کنی و مَحَلَبی، مَحَلَب یعنی شیرده‌ای خوب، آن موقع از دیگران شیر می‌خواهی.

مَحَلَب جای دوشیدن شیر، یعنی ما منبع شیر هستیم، منبع شادی هستیم، منبع خلاقیت هستیم، این را از ذهن می‌خواهیم که براساس غیر درست شده. پس بنابراین تو خودت محل دوشیدن شیر هستی، چه‌جوری انتظار داری که از دیگران چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد شیر بدوشی، شیرۀ زندگی بگیری.

چو آمد جان جان جان، نشاید بُرد نام جان به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهر قربان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)



این بیت دوم بود. جانِ جانِ جانِ خودِ زندگی است، وقتی آمد به مرکز شما دیگر من‌ذهنی به چه دردتان می‌خورد؟ همانندگی‌ها به چه دردتان می‌خورد؟ اسمشان را هم نباید ببرید.

به پیش جانِ جانِ جانِ خودِ زندگی در مرکز شما که خرد کل است، که شادی بی‌سبب است، که هدایت است، عین حسّ امنیت است، عین قدرت است، این من‌ذهنی به چه درد می‌خورد؟ فقط برای قربان کردن است. هر علائمی که می‌بینید مثل سنقر قربان می‌کنید.

همین‌که می‌گویید من نظیر ندارم، آن از مرکزت می‌رود بیرون. هر چیزی که به مرکزت می‌آید می‌خواهد شما را جسم کند، شما مقایسه کنید خودتان را با جسم‌های دیگر. وقتی نیاید مقایسه هم از بین می‌رود، همین‌که دیدی قربان کن، یعنی این را بینداز، جایش فضا بیاید.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی جانِ جانِ آمد به صورت فضای گشوده شده این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با این‌همه همانندگی که دائماً حرف می‌زند، قضاوت و مقاومت دارد و زندگی ما را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند، به درد تبدیل می‌کند به چه درد ما می‌خورد؟ مگر این‌که همین‌که دیدیم قربان کنیم برای یوسفی که در مرکز ما خودش را تثبیت کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. توجه کنید ما به صورت یوسف داریم از مرکزمان بالا می‌آییم، البته اصطلاح غزل بود.

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

ای انسان، تو الآن من‌ذهنی داری، یک بیابان بی آب و علفی و ما هم باران هستیم، وقتی فضا را باز می‌کنی باران می‌آید و این فضای خشک شما را سبز می‌کند. تو مانند شهر خرابی و ما معمار هستیم. پس معمار من‌ذهنی نیست. این‌ها ابیات ساده هستند، ولی بسیار قدرتمند.

من به پیشت حاضر و، تو نامه‌خوان؟ نیست این باری، نشان عاشقان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۰۹)



گفت: این جا حاضری، اما ولیک من نمی‌یابم نصیب خویش نیک (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۰)

خداوند به ما می‌گوید، می‌گوید من به پیشت حاضر هستم، تو داری ذهنت را می‌خوانی، این نشان عاشقان نیست. «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را»، ایوان را آراسته کنید، فضا را باز کنید، تمیز کنید این همانیگی‌ها را، چون شاه دارد می‌رسد.

ما به تکاملی رسیدیم که شاه در مرکز ما مستقر بشود، ولی شاه رسیده هنوز ما نامه ذهن را می‌خوانیم، این نشان عاشقی نیست که عاشق وقتی معشوق را دید دیگر با او شروع می‌کند به عشق‌بازی. نمی‌گوید که حالا بنشین آن جا من بگویم که چقدر برایت نامه نوشتم، تو هم که جواب ندادی و این‌ها، چقدر زجر کشیدم و این حرف‌ها را نمی‌زند، ولی عاشق می‌گوید من در ذهن هستم.

خداوند با ما است، این جا حاضر است، اما من نصیبی از تو پیدا نمی‌کنم، چرا؟ زندگی را در ذهنم جست‌وجو می‌کنم. فضا را باز نمی‌کنم که با او یکی بشوم، یعنی خداوند رسیده، ما هنوز در ذهن مشغول هستیم. مشغول طلب کردن زندگی از همانیگی‌ها هستیم. خب آن امیر فهمید این را، بانگ زد سنقر را بیدار کرد، شما هم که این‌ها را می‌خوانید بانگ بزنید، سنقر خودتان را بیدار کنید و بدانید که امیری هستید که هر چقدر ریاست بکنید جز خرابی نتیجه‌ای نخواهد داشت.

بدم بی عشق، گمراهی، درآمد عشق ناگاهی بدم کوهی، شدم کاهی، برای اسب سلطان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

امروز چندین بار توضیح دادیم که ما بی عشق یعنی بدون این‌که فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، با خداوند در آن جا یکی بشویم، درواقع کاری که انجام می‌شود ما فقط این مانع‌سازی و مسئله‌سازی را می‌گذاریم کنار، حرف زدن برحسب من‌ذهنی را می‌گذاریم کنار و خداوند خودش را از ما جذب می‌کند.

«مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش»، یعنی چه؟ یعنی اگر ما مقاومت نکنیم، هر لحظه خودمان را به صورت من‌ذهنی تثبیت نکنیم و آنصورتاً را رعایت کنیم و بفهمیم که این سخن‌گویی ما که از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیریم این فایده ندارد:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

اگر از حرف زدن ما هویت نگیریم و بگوییم که ما شنونده هستیم، بهتر است به جای حرف زدن گوش بدهیم، درست است؟ در این صورت عشق می‌آید، یعنی با او یکی می‌شویم. از خواندن این‌ها ولو به ذهن پس از یک مدتی فضا خودش باز می‌شود، ما از گمراهی درمی‌آییم.

گمراهی یعنی اداره امور خود به وسیله من‌ذهنی و سبب‌سازی آن. اداره به وسیله عشق یعنی فضا را باز کنی، «قضا و کن‌فکان» تصمیم بگیرد، قضاوت کند، ما قضاوت نکنیم. بنابراین کار ما با «بشو و می‌شود»، با صنع و طرب صورت بگیرد.

با صنع و طرب خرد کل زندگی ما را اداره کند. این با عشق اداره کردن است که ناگهان می‌آید خودش را نشان می‌دهد، ولی بی عشق ما گمراه می‌شویم. بی عشق کوه هستیم، کوه جهالت، ولی همین‌که عشق می‌آید ما کاه می‌شویم، ما خیلی سبک می‌شویم. همان یک ذره از من‌ذهنی می‌ماند، آن هم اسب سلطان می‌خورد کاه را، کاه می‌شویم. اگر هم باشد، خیلی سبک است، بالاخره آن را هم اسب سلطان می‌خورد، عشق می‌خورد.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دیگر می‌فهمیم که این افسانه من‌ذهنی به درد ما نمی‌خورد، این گمراه است. دیدن برحسب همانندگی‌ها ما را گمراه می‌کند، هر لحظه مقاومت و قضاوت ما را گمراه می‌کند، هر لحظه مسئله‌سازی و حل مسائل وقت ما را تلف می‌کند. ما نمی‌توانیم «زرین بیل» ما را که اسباب خلاقیت ما است به حدت فروکنیم، به دردها فروکنیم. نمی‌توانیم جذب امیر بشویم، باید مثل سنقر برویم مسجد، نیاییم بیرون. بیاییم بیرون، زرین بیلمان را کرده‌ایم توی حدت.

تا گشاید عَقدَه اشکال را در حدّت کرده‌ست زرین بیل را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

حدّت: سرگین، مدفوع
عَقدَه: گره

یعنی ما این توانایی صنع و خلاقیت خودمان را بردیم توی ذهن، مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم، مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم و درد ایجاد می‌کنیم. درست است؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این



حالت درست است که حقیقت وجودی انسان می‌گوید هر لحظه «رسید آن شه، رسید آن شه»، فضا را باز می‌کنم و می‌دانم که اگر این کار را نکنم، بی عشق گمراه خواهم شد، هم فرداً هم جمعاً.

این چند بیت را ببینید برایتان بخوانم. این چند بیت را بارها خواندیم، ولی امروز شاید شما بهتر توجه کنید. در همین‌جا است که می‌گوید این عقل جزوی مثل عقل کودک است. فقط این قدر می‌فهمد که به ما می‌گوید فضاگشایی کن، خودت را وارد مدرسه بکن.

مدرسه کجاست؟ فضای گشوده‌شده. آن‌جا خداوند به تو یاد می‌دهد، ولی خودت به خودت نمی‌توانی یاد بدهی. اگر ما بگوییم خودمان می‌توانیم خودمان را یاد بدهیم، شبیه امیر می‌شویم که هنوز فکر می‌کند لازم نیست حمام برود.

عقل جزوی همچو برق است و درخش

در درخشنی کی توان شد سوی و خَش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

«نیست نورِ برق»، این بیت خیلی مهم است.

نیست نورِ برق، بهر رهبری

بلکه امر است ابر را که می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

برق عقلِ ما برای گریه است

تا بگرید نیستی در شوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

درخش: آذرخش، برق

و خَش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در این‌جا منظور فضای یکتایی است.

«نیستی»، یعنی من‌ذهنی، «در شوق هست»، فضای گشوده‌شده. عقل جزوی که عقل انسان است ابتدا به وسیله همانیدگی‌ها مانند برق است، یعنی رعد و برق و جرقه است، یک لحظه می‌زند و در شب تاریک که هیچ‌جا را نمی‌توانی ببینی، فرض کن یک اتومبیلی داری وسط بیابان یا مثلاً پیاده هستی، می‌خواهی راه را پیدا کنی یک لحظه می‌زند، بعد تاریک می‌شود.



دوباره پس از یک مدتی یک لحظه نور برق می‌زند، یک لحظه می‌بینیم، دوباره تاریک می‌شود، نمی‌توانید شما راه را پیدا کنید. برای همین می‌گویند در درختی چطوری می‌توانیم به سوی خوش برویم؟ حالا خوش می‌توانید در این‌جا نماد خداوند باشد، به سویش چه جوری برویم یا اصلاً یک شهری؟

تمثیلش این است که در روشنایی برق، یعنی رعد و برق، فرض کن باران شدید می‌آید و بعضی موقع‌ها رعد و برق را شما تجربه می‌کنید، روشن می‌شود آسمان و زمین. خب می‌خواهی با آن راه پیدا کنی، نمی‌توانی پیدا کنی. برای همین می‌گویند که عقل جزوی، هشیاری جسمی مثل این است و این نور برق یعنی هشیاری جسمی، عقل جزوی برای اداره زندگی شما نیست. رهبری یعنی رهبری شما در زندگی، بلکه چیست؟ بلکه این امر است که گریه کنید مثل ابر. پس می‌گویند برق عقل ما برای التماس است، برای گریه است که ما می‌دانیم که این عقل به درد نمی‌خورد تا یک عقل دیگری بیاید.

«تا بگریه نیستی» یعنی همین من‌ذهنی که عقل ندارد در شوق فضای گشوده شده که هست است. همین‌که «رسید آن شه، رسید آن شه»، شه خودش را مستقر کند در مرکز شما، در شوق آمدن آن شما تواضع نشان می‌دهید، من‌ذهنی‌تان را صفر می‌کنید، می‌فهمید این عقل به درد نمی‌خورد و دو بیت بعدی که درخش هم می‌دانید یعنی آذرخش، همین برق، و خش هم یعنی نام شهری در ماوراءالنهر.

خلاصه آدرس را در روشنایی برق نمی‌شود پیدا کرد. این دو بیت آموزنده است. عقل کودک که عقل من‌ذهنی است می‌گویند که من این‌قدر به فکر می‌رسد که بروم مدرسه.

عقل کودک گفت بر کتاب تن

لیک نتواند به خود آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

عقل رنجور آردش سوی طبیب

لیک نبود در دوا عقلش مصیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

کتاب: مکتب‌خانه

تن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن.»
مصیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده



یعنی عقل کودک می‌فهمد که باید برود مدرسه، ولی نمی‌تواند برود در مدرسه به خودش درس بدهد، معلم می‌خواهد. ما هم الآن در سطح فهمیدن، عقل من‌ذهنی، می‌دانیم که رو باید بکنیم به مولانا، فضاگشایی کنیم و استاد زندگی به ما درس بدهد.

ما نمی‌توانیم فضا را ببندیم، استاد زندگی را از زندگی‌مان بیرون کنیم که می‌گوید «رسید آن شه، رسید آن شه»، بگوییم آقا نرسد، ایوان هم تمیز نمی‌کنیم، خودمان به خودمان درس می‌دهیم! این‌طوری شده. شما می‌خواهید من‌ذهنی را و عقلش را نگه دارید، بگویید این عقل کافی است، من خودم به خودم می‌توانم عقل یاد بدهم و عقل کل را بگذارید کنار؟

دوباره یک مثال دیگر می‌گوید، عقل مریض ایجاب می‌کند، این قدر می‌رسد مریض، بروم دکتر. خب می‌رود دکتر به دکتر می‌گوید نسخه بده. ولی اگر بروم مطب دکتر، بگوید خیلی خب شما بنشین آن‌ور، من مریض هستم خودم برای خودم نسخه می‌نویسم، لازم نیست شما معاینه کنی من را، دکتر می‌گوید برای چه آمده‌ای پس این‌جا؟! ما هم آمده‌ایم که زندگی به ما نسخه بدهد. ما می‌دانیم مریض هستیم، ما می‌دانیم بچه هستیم. توجه می‌کنید؟ خودمان به خودمان نمی‌توانیم یاد بدهیم. برای همین است که دو منبع هست که در غزل هم داشت، می‌گوید ره قصر سلیمان را نمی‌دانی، از هدهد، استاد معنوی بپرس یا نه فضا را باز کن، از خداوند بپرس. درست است؟

که وجود چو کاهست پیش باد عدم کدام کوه که او را عدم چو که نرَبود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

پس این کوه وجود ما که ناموس بزرگ و پندار کمال بزرگ است، وقتی فضا را باز می‌کنیم و از آن‌ور باد عدم می‌آید، مانند کاه می‌شود. کدام من‌ذهنی‌ای هست که مثل کوه باشد و فضا را باز کند و عدم او را ندزدد، کوچک نکند؟ پس بنابراین نگران نباشید، شما فضا را باز کنید، خواهید دید که من‌ذهنی مثل کوه درست می‌شود.

سوارِ عشق شو وز ره میندیش
که اسبِ عشق بس رهوار باشد
به یک حمله تو را منزل رساند
اگرچه راه ناهموار باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۶۲)



این «سوارِ عشق شو» یعنی به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری شو. یادتان است می‌گفت «بُراق بر در آمد»؟ سوار بشو و هر کاری کردند، دردش را بکش، از براق پیاده نشو.

«سوارِ عشق شو وز ره میندیش»، نگو این راه چقدر دشوار است من چه‌جوری بروم، من بلد نیستم. تو بیا فضا را باز کن. توجه کنید فضاگشایی یعنی شما سوار عشق می‌شوید، هشیاری سوار هشیاری می‌شود و این اسب عشق رهوار است، خیلی زیبا راه می‌رود و با «یک حمله» تو را به خداوند می‌رساند.

دیدید که با یک بار وارد شدن، سُنقر دیگر از آن‌جا بیرون نیامد. چرا ما مثل سُنقر نمی‌توانیم؟ هی می‌رویم تو، می‌آییم بیرون، همین‌که امیر صدا می‌کند می‌آییم بیرون، ولی امیر هفت بار امتحان کرد، سُنقر نیامد و هر بار می‌گفت که می‌دانم که منتظر هستی، می‌آیم، نمی‌گذارد بیایم، ذوفنون نمی‌گذارد بیایم، ولی راه ناهموار است.

اگر تُرک است و تاجیک است بدو این بنده نزدیک است چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر، جان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

این بیت هم تأکید کردیم که تفاوت‌های سطحی بین آدم‌ها، بین باورها، بین مذاهب، بین زبان‌ها که اهل کجا هستند، هیچ اهمیتی ندارد. نباید این تفاوت‌ها سبب جنگ بشود که من ذهنی سوءاستفاده می‌کند ما را به جان هم می‌اندازد. فقط بندگی مهم است. بندگی هم امروز فهمیدیم که تسلیم و رضا است. درست است؟ ولی همین افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] تفاوت را مهم می‌داند، جدی می‌داند. می‌بینید که ما سر تفاوت‌ها الآن با هم می‌جنگیم. داخل یک دین چندین مذهب به‌وجود می‌آید، مذاهب با هم می‌جنگند. تمام دین‌ها این‌طوری است.

مذهب‌های زیادی در دین‌ها هست. این‌ها دشمن همدیگر هستند. اگر بدانند که همه‌شان از جنس آلت هستند و این تفاوت‌ها زیباست اتفاقاً و تفاوت ربطی به خدا ندارد. تفاوت حادث است. تفاوت را ما در این‌جا درست کردیم، زبان را ما این‌جا درست کردیم، رنگ را این‌جا درست کردیم، این‌که چه کسی کجا زندگی می‌کند ما درست کردیم. خدا درست نکرده که آن‌طوری. خدا فقط یک چیزی را درست کرده و آن خودش است که فرستاده به‌عنوان خودش، ما خودش هستیم باید اجازه بدهیم از این نزاع و ستیزه دربیاییم.

پس شما خاموش باشید اَنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



یعنی من باید حرف می‌زنم فضا را باز می‌کنم خداوند حرف می‌زند و در همان موقع خداوند گوش می‌کند در شما. در شما هم فضا را باز می‌کنید خداوند حرف می‌زند، در من هم فضا را باز می‌کنم خداوند گوش می‌کند، تمام شد رفت، من ذهنی نداریم ما. بنابراین فرق نمی‌کند که ترک است، تاجیک است یا هر کسی هست. آن موقع تفاوت‌ها زیبا می‌شود.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این‌ها را ما راجع به چه چیزی می‌گوییم؟ راجع به همان بیت اول که «رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را»، شما همین بیت را عمل کنید. می‌گویید خداوند لحظه به لحظه میل دارد در مرکز من مستقر بشود، من فقط ایوانم را باید تمیز نگه دارم، آب و جارو کنم، ببینم چکار می‌کنم. طبق داستان سُنْقَرُ به کسی هم نگاه نمی‌کنم، دائماً «لَمْ يَكُنْ» را می‌خوانم، می‌گویم من نظیر ندارم. نظیر ندارم، من خودم را با همسرم، بچه‌ام، نمی‌دانم پدر و مادرم مقایسه نمی‌کنم. پدرم یک جوری بود، مادرم یک جوری بود یا هست، به من ربطی ندارد، من هر لحظه «لَمْ يَكُنْ» را می‌خوانم. این فرض من این است. چیزی که برای من واجب است این لحظه به خودم تلقین کنم که من نظیر ندارم، با کس دیگر مقایسه نمی‌شوم. درست است؟ و همه همین‌طور هستند، همه ما از یک جنس هستیم.

شرط تسلیم است، نه کار دراز سود نَبُودَ در ضَلالَتِ تُرکِ تاز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

ضَلالَت: گمراهی
تُرکِ تاز: مجازاً چالاک و سریع تاخت و تاز کردن

پس شرط به اصطلاح موفقیت این است که در این لحظه من تسلیم باشم، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از رفتن به ذهن و قضاوت کردن بپذیرم، نه این‌که توی ذهن باشم کار دراز بکنم. بنابراین در ضلالت و گمراهی و جهل ذهن با سبب‌سازی ترک‌تاز کردن هیچ فایده‌ای ندارد.

هزار ابرِ عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

بنابراین ابر عنایت خداوند در آسمان رضای شما است. فضا را اگر باز کنید، در این آسمان یکی از خاصیت‌ها رضا است. یعنی به‌طور خودکار شما می‌دانید که این اتفاق می‌افتد، بهترین اتفاق برای شما است و قضاوتی هم نمی‌کنید، فقط فضا را باز می‌کنید. از آن آسمان رضا، ابر عنایت زندگی باران خردش را، شادایش را به شما



می‌بارد، ولی می‌دانید اگر فضا را ببندید، از جنس شیطان می‌شوید و عنایت او تبدیل به قهر می‌شود و «خُرد و مُرد».

جز توکل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

وضعیت ذهنی من هرچه نشان می‌دهد، غم است، راحت است، هیچ فرق نمی‌کند، در هر لحظه من تسلیم تمام دارم و توکل تمام. این‌که من یک ذره مقاومت ندارم، بعد هم به‌طور کامل این توکل را دارم که ذات خداوند نیک است، هیچ توطئه‌ای ندارد، من می‌دانم هر دردسری هم که به سر من می‌آید، هر مصیبتی خودم می‌کنم، این توکل است.

توکل یعنی شما بگویید خداوند همه‌اش نیک است. همه‌اش مهربانی است. همه‌اش کمک است. هر لحظه می‌خواهد به من کمک کند کار من درست بشود و من باید سعی کنم ایوان را تر و تمیز کنم، مرکز را جارو کنم و همانندگی نیاید، اگر بیاید من کارم را خراب می‌کنم.

پس بنابراین کار خرابکاری خودم را گردن زندگی نمی‌اندازم و می‌دانم اگر فضا را باز کنم یا اگر نمی‌دانم، حالا بدانم وقتی خداوند بیاید مرکز همه کارهایم درست خواهد شد. چون دیگر من ذهنی‌ام صفر است، هیچ اتفاق بدی، اتفاق نخواهد افتاد.

لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بایدت تسلیم جست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

ازل: آنچه اول بوده و ابتدا نداشته باشد، ابدی، جاودانه

مقصود خداوند تسلیم ما است. مقصود که آن منظور است، منظور خداوند لحظه‌به‌لحظه به ما پیغامش این است که تو تسلیم شو، تسلیم شو، تسلیم شو، یعنی فضا را باز کن. هر اتفاقی می‌افتد بازی است. هرچه ذهنت نشان می‌دهد بازی است، فقط من جدی هستم. فضا را باز کن من بیایم مرکزت. پس هر انسان تسلیم‌شده‌ای باید جست‌وجوی تسلیم بکند.



مَرَدِ حَجّی، هَمَرِه حَاجی طَلَب
خَواه هِندو، خَواه تُرک و یا عَرَب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۴)

مَنگَر اَندر نَقش و اَندر رَنگ او
بَنگَر اَندر عَزم و در آهَنگ او
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۵)

گَر سیاه است او، هَم آهَنگ توست
تو سَپیدش خَوان، که هَم رَنگ توست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۶)

آهنگ: قصد، عزم، اراده

این سه بیت را قبلاً خواندیم، دوباره تکرار می‌کنم. شما هم مرد حَجّی هستید؟ می‌خواهید بروید کعبه؟ نه این کعبه، مکّه شهر، بلکه فضای گشوده‌شده. تو همراه عاشق می‌خواهی پس بنابراین مهم نیست که این سیاه است، سفید است، ترک است، عرب است، به نقش و رنگ و صورت او نگاه نکن، به عزم و آهنگ او نگاه کن.

اگر کسی عاشق است، فضا را باز می‌کند، این آدم همراه توست. حالا چه کسی است؟ کارش چیست؟ مهم نیست. اگر سیاه هم هست هم آهنگ تو است، تو بگو سفید است که هم رنگ تو است. درست است؟

هَلا یاران، که بخت آمد، گَه ایثارِ رَخت آمد
سَلیمانی به تخت آمد برای عَزَل، شیطان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

پس همه یاران هم هستیم، همه انسان‌ها، برای این‌که او می‌خواهد در مرکز ما مستقر بشود و دارد می‌شود. پس بنابراین موقع ایثار همه همانیدگی‌ها است، هرچه که ما فکر می‌کنیم داریم، هرچه که به مرکز ما می‌تواند بیاید و الآن سلیمان، خداوند، می‌خواهد در مرکز ما به تخت بنشیند، ما را اداره کند. پس وقتش است که شما هشیارانه شیطان را عزل کنید. کی شیطان را عزل می‌کنید؟ من ذهنی را از کار برکنار کنید. من ذهنی از کار برکنار می‌شود اگر شما اَنصِتوا کنید، اگر برحسب همانیدگی‌ها حرف نزنید، اگر حرص ما را مشغول نکند، اگر شهوت چیزهای مرکزمان، نکشد ما را به سمت آن‌ها، فضا را باز کنیم. در اولین فضاگشایی اگر امکان داشته باشد، شیطان عزل می‌شود.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] معلوم است در این افسانه من‌ذهنی، شیطان زندگی ما را اداره می‌کند. ما هم از جنس دیو هستیم. ولی این‌جا که فضاگشایی کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز ما عدم شد، شروع کردیم به عزل شیطان. دیگر ما نماینده شیطان نیستیم. درست است که

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

و «نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد»، و آن عنایت خداوند، «قهر گشت و خُرد و مُرد». اگر نمی‌خواهید، این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خواست خودش را پیش می‌برد. می‌بینید در من‌ذهنی ما خواست خودمان را که خواست من‌ذهنی است در واقع، پیش می‌بریم. خواست خودمان را باید پیش ببریم یا فضاگشایی کنیم خواست زندگی را پیش ببریم؟ خواست زندگی را.

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت می‌کشند سوی کفران و کینشت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۵)

کینشت: در اینجا یعنی بت‌خانه

بنابراین نفس و من‌ذهنی نحس ما و آن شیطان زشت، ما را می‌کشند سوی کفران و فضای ذهن، فضای همانیده. «کفران» واقعاً قدر این ابزار فضاگشایی را ندانستن است. این‌که ما در این لحظه با فضاگشایی می‌توانیم زندگی را بیاوریم، خرد کل را بیاوریم به مرکزمان و از آن استفاده نمی‌کنیم، این کفران بزرگی است. بت‌خانه همین مرکز همانیده ما است.

این بیت‌ها بسیار مؤثر است اگر شما یادداشت کنید یا پی‌دی‌اف (pdf) برنامه را پرینت (چاپ: print) کنید، همه را بخوانید.

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت می‌کشند سوی کفران و کینشت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۵)

کینشت: در این‌جا یعنی بت‌خانه

همین بیت را امروز چندین بار خوانده‌ام:



نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

نفس ما، من‌ذهنی ما و شیطان با هم کار می‌کنند. هر دوی این‌ها کارشان این است که خواست خودشان را بدون توجه به «قضا و کن‌فکان» که تمام کائنات را اداره می‌کند، پیش می‌برند. می‌گویند ما کار نداریم خدا چه می‌خواهد، داریم ما کار را پیش می‌بریم خودمان.

با توجه به این‌که همه‌چیز بر طبق «قضا و کن‌فکان» و تدبیر ایزدی اداره می‌شود، ما از این خط خارج شدیم، پس عنایت خداوند که لحظه‌به‌لحظه باید شامل ما بشود، تبدیل به قهر می‌شود، تبدیل به درد می‌شود، تبدیل به مانع می‌شود، تبدیل به مسئله می‌شود، تبدیل به درد می‌شود. عنایتی است که می‌توانست ما را نجات بدهد، اگر ما فضا را باز می‌کردیم و می‌گذاشتیم زندگی بیاید مرکز ما. و در نتیجه آخرسر شما می‌گویید من شصت سالم است خب توی بساطم چه جمع شده؟ یک سری باورهای پوسیده، یک سری درد، این ته بساط من است.

و پس بنابراین ما تصمیم می‌گیریم، این بیت‌ها را باز هم به‌عنوان ترکیب، ترتیب و تکرار می‌خوانیم.

با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داوود آب سازد صد زره (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

آن سلیمان پیش جمله حاضر است
لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

ملول: افسرده، اندوهگین

پس شما دیگر فضا را باز می‌کنید، با سلیمان پا به دریا می‌گذارید، می‌بینید که هشیاری برای شما زره می‌سازد، پس بنابراین بیرون که آفات زمین است، روی شما اثر ندارد.



و سلیمان، خداوند، پیش همه حاضر است، منتها با توجه به این که ما من‌ذهنی داریم، یادتان است در داستان سنقر گفت آن کسی که تو را به‌عنوان امیر، من‌ذهنی نمی‌گذارد بیایی تو، من هم به‌عنوان سنقر نمی‌گذارد بیایم بیرون. این غیرت زندگی است.

هر کسی «من» داشته باشد وارد فضای یکتایی نمی‌تواند بشود، فضا باز نمی‌شود. به‌طوری‌که در جهل من‌ذهنی و خوابناک بودن و زیاده‌گویی، «فضول»، خداوند پیش ما، ولی «ما از وی ملول» هستیم.

**تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چون نداند گاو کشاند ابر سعد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

**چشم او مانده‌ست در جوی روان
بی‌خبر از ذوق آب آسمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

**مَرکبِ هِمَّتِ سَویِ اسبابِ راند
از مُسَبِّبِ لاجرم محروم ماند**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

ما تشنه هستیم و صدای آسمان حوصله ما را سر می‌برد. صدای آسمان تمام آن اتفاقاتی است که می‌افتد که به ما بگوید که «رسید آن شه، رسید آن شه»، فضا را باز کن، او را در مرکزت مستقر کن.

**درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لا تبصرون**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

انسان من‌ذهنی را حفظ می‌کند و اتفاقات بد می‌افتد، پیغامش این است که «ابر سعد» را من دارم می‌آورم بالای سرت، من لحظه‌به‌لحظه می‌توانم به تو کمک کنم، اما در من‌ذهنی چشم انسان مانده در «جوی روان» ذهن که چه اتفاقی می‌افتد، اتفاق بعد از اتفاق را نشان می‌دهد و بی‌خبر از ذوق فضای گشوده‌شده و آب آسمان فضای گشوده‌شده است.

بنابراین دائماً سوی سبب‌سازی می‌رود، «مَرکبِ هِمَّتِ سَویِ اسباب» یعنی سبب‌سازی «راند»، از «مُسَبِّب» که با فضای گشوده‌شده به ما کمک می‌کند «محروم ماند». و



آنکه ببیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

عیان: آشکارا

اگر کسی فضا را باز کند مسبب را عیناً ببیند، «عیان» یعنی با او یکی بشود، آفرینندگی او را ببیند، صنع او را ببیند، شادی بی‌سبب او را ببیند، دیگر به سبب‌های جهان دل نمی‌نهد.

بچه از جا، چه می‌پایی؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟ نمی‌دانی ز هُدهُد جو ره قصر سلیمان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

پاییدن: ایستادن و توقف کردن
هُدهُد: شانه‌به‌سر، مُرشدِ هدایت‌کننده

پس الان دیگر باید شما از جا بجهید، سنقر را بیدار کنید. سنقر از توی ذهن همانیده بجهد بیرون، فضا را باز کند و درنگ نکند در ذهن دیگر.

شما الان دیگر می‌بینید و می‌دانید که فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها فقط زندگی شما را خراب می‌کند، یک ذره خرد زندگی در این نیست.

چرا «بی‌دست و بی‌پا» هستم؟ برای این‌که هنوز در ذهن هستم و براساس سبب‌سازی عمل می‌کنم. خب نمی‌دانی؟ بیا از مولانا بپرس، از «هُدهُد» بپرس که راه قصر خداوند که همین قصر خداوند فضای گشوده‌شده است، کجاست؟ مولانا به شما نشان بدهد.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر همین‌طوری در افسانه من‌ذهنی بمانید، این به شما کمک نخواهد کرد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کن، بگذار من‌ذهنی‌ات کوچک بشود، کوهت کاه بشود و بگو نمی‌دانم، از مولانا بپرس، راه فضای یکتایی، فضای گشوده‌شده را به تو نشان بدهد.

از پدر آموز ای روشن‌جبین رَبَّنَا گفتم و ظَلَمْنَا پیش از این (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

جَبین: پیشانی
ظَلَمْنَا: ستم کردیم.



نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لَوای مکر و حیلَت برفراخت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

لوا: پرچم

پس بنابراین از حضرت آدم بیاموز ای انسان که جَبینت، پیشانیات روشن است. همه ما پیشانی‌مان روشن است، برای این‌که از جنس آلت هستیم. او «رَبَّنَا» گفته و «ظَلَمْنَا»، یعنی خدایا ما به خودمان ستم کردیم، چرا؟ برای این‌که چیزها را به‌جای فضاگشایی و آوردن تو، به مرکزمان گذاشتیم.

پس حضرت آدم می‌گوید نه بهانه کرد، نه در ذهنش مانع ساخت و نه برحسب من‌ذهنی فکر کرد. بنابراین پرچم مکر و حیلَت را بلند نکرد.

این هم آیه قرآن هست می‌گوید:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«ستم کردیم» برای این‌که چیزها را آوردیم به مرکزمان و ما می‌دانستیم که باید تو را بیاوریم به مرکزمان، مدت‌ها ما اشتباه کردیم.

از غیب رو نمود صلائی زد و برفت کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

رَوا: مخفّف روان، رونده

لحظه‌به‌لحظه خداوند از غیب به‌وسیله یا به‌صورت یک اتفاقی رو می‌کند که اگر فضا را باز کنیم ما، ما می‌توانیم از عنایت او برخوردار بشویم.

پس هر لحظه به ما می‌گوید این راه کوتاه است که من بیایم مرکزتان، اگر شما به پای من‌ذهنی‌تان نروید، این راه خیلی کوتاه است و کوتاهی این راه را در داستان سنقر دیدید، همین‌که راه افتادند به سمت حمام هیچ معطل نکرد سنقر، فوراً گفت که ای امیر، ای بنده‌نواز اجازه می‌دهی من وارد مسجد بشوم و این فرض «لَمْ یَكُنْ» را



بگذارم؟ یعنی این طوری نبود که سه چهار روز حالا راه رفتند، یک ساعت راه رفتند، حالا دو سه تا حمام ذهنی را امتحان کردند نشد و بعد گفت حالا که نشد من بروم، نه! تا سنقر بیدار شد وارد مسجد شد، گفت تو هم توی دکان بنشین و دیگر بیرون نیامد، چرا؟ با پای من ذهنی راه نرفت، با ابزارهای من ذهنی کار نکرد.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم، اگر زیاد شد دیگر ان شاء الله می بخشید. ولی خب اگر همین طرح را شما از اول تا آخر گوش بدهید چندین بار و تکرار کنید، ابیات را تکرار کنید، همین یک برنامه می تواند اثر بسیار سازنده ای در این راه روی شما بگذارد، همین یک برنامه می تواند به شما نشان بدهد که شما از کجا می آید، به کجا می روید، این جا چه اتفاقی برای شما افتاده به عنوان آلت و چکار باید بکنید که این اتفاق مثل برق زودی بگذرد. این طوری نباشد که شصت هفتاد سال ما به عنوان من ذهنی با سبب سازی زندگی کنیم، هر چهار بعد خودمان را خراب کنیم، یعنی هم جسممان را خراب کنیم، هم فکرمان را، هم جانمان را، هم هیجانانمان را، هم روابطمان را، همه چیز را خراب کنیم بعد متوجه بشویم. نه، خیلی سریع مثل سنقر همین که امیر در ما در سطح فهم فهمیدیم که این من ذهنی و فکر کردن و عمل کردن با او طبق گفتار مولانا جز ضرر چیزی دیگر ندارد، امان به او ندهیم، از او اجازه بگیریم که من یک کار واجبی دارم، فضا را باز کنم وارد مسجد بشوم، «لَمْ یکن» را بخوانم که من نظیر ندارم، دیگر بیرون نیامد تا در دکان، این من ذهنی من خشک بشود، من هم به بی نهایت و ابدیت او زنده بشوم.

هر لحظه خداوند ما را امتحان می کند، ببیند ما متوجه شده ایم یا نه. اگر متوجه نشدیم، عنایت او تبدیل به قهر می شود و «خُرد و مُرد». اگر متوجه شدیم، عنایت او شامل حالمان می شود، ما رها می شویم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆